

حکم لشکر مدوان گردیده بروی من	چشم کریان هیچ کم از ابر عالم نیست
ابویش از یک شتار تکار بار آید	کشتن این ناتوان را حاجت نیست
جانب ما هم که ارمی متوان باطنی	ای صبا آمد دست این فوج تصویر
نیست و مهت ما با رفتن آشنا	غیرتی دارم که خوم نیز دهنیکر نیست
شکوه زلف سیراکوش که از ناز و	کاخچین خواب پریشان لایق بعتر

تشنه خون ایارم با هر خوش ظاهری  
 ابروئی بی چین او وقف که از شیر نیست

من و ایار و یار اگر این است	من و غربت یار اگر این است
یکند زخم شانه را ناسور	طره لشکر اگر این است
برود روز و شب باز نمیست	جان یارم اگر قرار این است
کی تلافی شود بدلت صیل	الم انتظار اگر این است
خانها را آب خواهد داد	ویده شکبار اگر این است
خواب در چشم کس نخواهند	ز کس رخسار اگر این است
بلاست که می در جازا	نقره دلشکار اگر این است
سر مطاقم نخواهد ماند	کیسوی تابدار اگر این است

شب بام غم شود وقف  
کردش روزگار را این

دل بیدارم که دور از من کجا افتاده است	انقدر دانه که جایی در بلا افتاده است
میرسد چاک که پانجم بدامان بخوبی	طالع دیوانگیهایم رسا افتاده است
ای سبیل کیوان حقی کمال کینه	این دل یوانه در خسته افتاده است
کوچه در جستجوی او پرتاب کشیدیم	دل بنیدارم که از زلفش کجا افتاده است
طفل اشک اگر خونها که با من	روز اول حشم او روی ما افتاده است
مینت عینی خبر بود اگیری غیر غما	هست هری غریبا ناید و افتاده است

چشم او وقف بلای زبلاهای است  
دل به پیخواه بدینا لشیر افتاده است

از جوش که شورش میل نموده است	وز و در بحر کوش که خون نموده است
دیگر هر من صورت احوال صفت من	زین بکر که کلاه نموده است
کاهی که راه من می گذار می فتد	به تم نغی که دل ز خون نموده است
ای طالبان حکمت اشراق مرده	هر خم بیکده ز غلاطون نموده است
وقف که گردانیم بخیده که ترا	هر صرعی از آن قد موزن نموده است

بجای که مرا بیدید و هیچ نگفت	بهر جوهر غریزم رسید و هیچ نگفت
چند بار بدل گفتم از چه میوزی	تاره سوخته آهی کشید و هیچ نگفت
بسوز و گریه برش عرض حال خود کردم	بسان شمع مرا برید و هیچ نگفت
چو خشمش که لطف کن بگو حرفی	فغان که سوی من از خشم دید و هیچ نگفت
امید و ادب نیست از که فراموشم	هزار بار بگوشش رسید و هیچ نگفت
چشمم رحم توان داشت از که در نظرش	دل آب گشت و ز شرکان بکشد و هیچ نگفت

بر تو خواست تظلم ز دست او وقف  
زبان برید و کربان درید و هیچ نگفت

بر بود ای تو دادم که تجارت این است	شغل عشق تو گزیدم که فراغت این است
ز دی تیر جگر تشنه بچکان دوزم	کرامی شوخ بکیش تو مروت این است
آنقدر نیست و لا شوق از زود روی	دیر می آید و ای شوخ قیامت این است
باید از خاک درش ساخت که میرنم	دوستان از من بپار و صیبت این است
یار تیغ خاگردم را بد و نیم	جرات دزدانم نیست که قسمت این است

دین ماه رخاں مشکند فاقه من  
اندین شهر مرا در محبت این است

هر چند که خون در دل و در دیده هستی	شادیم که تا هست غم یار و غمی نیست
در عشق یک طارک ز نار دل من	سازیت محبت که دلان رویی
من شرح بهیستی خود را چه نویسم	غیر از قلم دست بدستم قلمی نیست
بی وجه دین در بر من توان شد	ز پستی امروزی پست الصنی نیست
بوده است چهار ادم و دوی ازین	از شام کنون و دوی از صبح و می
امروز قدم نه پر رسیدن من کن	فروست که از خسته عشق تو می
والله بی تجربه کردیم دروغ است	هر چند که یک وعده ابدی قنیت

دفعه بر او کرد بهر حال ضرورت  
هر چند که خون در دل و در دیده هستی

کل متو بگو رنگ پرواز داده است	اقتش در شایه میل فدا ده است
از پانگنه جلوه آن سر قلمتم	بر خاستن مرا قیامت فدا ده است
لب تشنه می طیم بهر وقت من یا	تبع ترا حبت ز کس آید لوده است
عمریت که چه خون جگر بخورم هنوز	دعای عشق از دهن من زیاده است
آرام طفل اشک مرا نیست لحظه	کز خاندان دیده خواب زاده است
وقف اگر چه یار برسد ز من بگو	دلداوه برون خود دل نهاده است

بعد از هزار وعده نیایشی خوشا دلست	یک وعده هم وفا تماشای خوشا دلست
بر شانی تو چو عمر اقبال نیست	پیکان در سوم و فانی خوشا دلست
خلقی در از تو جان میدهد ولی	فانغ ز بندهای خدای خوشا دلست
بامن که عمر بر سر کو میتو با ختم	کونی تو کیستی و کجای خوشا دلست
من بکلیز صدق و صفایم نمی لم	تو سر بر دروغ و فانی خوشا دلست
مارا پرده بعد از شب فراق	آسوده دل ندیده خبر این خوشا دلست
ظالم رسید تا کرت خون عاشقان	شمیسه از کمر نکشانی خوشا دلست

هر خواری که بود شیدی عشق او

و وقت هنوز باز نیایشی خوشا دلست

از شانه که جدا قدم شان و است	هر که نیکم ز سر زلف یار است
نه چسب مایه و نه دامان پاکشید	ملال دین بهار نیاید برادر است
از یار نامید شدن کار سهل نیست	شویم مگر بخون جگر زان کار است
من با فشرده ام بوفایه بهار تو	ای دشمن و فاجر جابر در است
از شوق طوفان آن سر جانم پر	از عضو عضو رسته مرا چون خیمه است
پیر معان بد قبح پرست من	کر دیدم از خار مراد و شه و است

در کستان دیو تو بی ابرو شدی است	ترکان من که برجه زار بهار است
از آنکه ذوق آید بدین تاج است	از آئین نیکه اصلا وار است
دل باغی خرم ترکان تر است	آنکه خور و خرم ترکان تر است
یعقوب از بدلی بیست چاکشید	خوش آنکه در فراق عزیزان تر است
آنکه سینه پیکر تو را ده است	با نقد صبح بی خندان تر است
چاند او آخر شب بحر ان بیان شع	و آنکه که می تو ز تیر خند آنکه تر است
بلویش خوار گشتم از وفاداری تر است	وفاداری را شد خوب خواهی تر است
تو پیرازی من خند آنکه می گفتم نگار	نداری حاصل کردی پیرامی تر است
مرا صیاد بی پروا فکند و قفس شها	که تا شها گشتم رخ کوفداری تر است
دین کل از بد آب و آتش و اگر دم	ندیدم همچو ز کس غیر عاری تر است
با سانی دلش دادم با سید سوال اخر	زیم جو چاند اوم بد شواری تر است
والله لکم است یا بدلی غیر ابله ای من	که تر است ز غم و لذای تر است
هو لوانش شدم در دکان کله دین	یا اوم و اولد جرم و وفاداری تر است



هر که جام می بخانه گفت	خون بهای خود از ما بگرفت
دل صد چاک من بگویند گفت	رفت و بر غم شان خانه گرفت
بعدی که آمد آن پیر خم	ناشته ره بهانه گرفت
خوایم در کای بوم	رخش ازیر تاز بیا بگرفت
بهرش کیش غمزه خالی کرد	یار دل ای که نشانه گرفت
در قفس لعل خفا صیاد	خاطر من ز آب و خانه گرفت
دل که بود آتش صد خانه ما	زلف او از دست شان گرفت
شاه باز رفت یکانه	سرخ دل از شیان گرفت
صوت بیل نهشت نیکی	از دلم بیاوین ترانه گرفت
سرو سلمان آریوی ابد	چهره را خاک تپانه گرفت
خواستم کوفون کنم مش	اوفون مرا فانه گرفت
دل صد چاک و زلف از هوا	زلف او از دست شان گرفت

دهر پر فتنه شد و امن و امن بایست	کوشه امن و امن بایست
بر تر تبت مار بچه نمودی قدمی	چه نیار تو کنم خورده خان بایست

بر سرم بار کراتی ز خمار افتاده است	تا سگیار شوم رطل گل ان نیست
بخرایات رسیدم توانم چه کنم	بجز از طرف پیر معان بایست

عمر من در طلب پیر سر شد و رفت  
ای دریغا که مرا بخت جوان نیست

جلوه منتان کردی عجب	قتل او یوان کردی عجب
خانه من از شترخانه بود	رفتی و غمی ز کردی عجب
ز بهر چندین سال ام از یک	در سر پناه کردی عجب
بسیل اشک از دیده شری	شهر را ویران کردی عجب

در دیار دل قلم بود  
غارت ترکان کردی عجب

در صحرای رفتن باغم نموده است	مستقوم اینجا که دواغم نموده است
ای باد حرف بوی بهاران چه میزند	تا چند شب نوم که دواغم نموده است
یاران همه ز پهلوی دواغم رسیده اند	پروانه بگرد چرخ نموده است
من رو بلازارانم با کدام رو	کر باد در دهم با دواغم نموده است
تا کی تلاش گشته خود کند	دواغم در دواغم نموده است



غزل عاشقانه افتاده است	بیل خوش تر از افتاده است
شده مشهور روز پنهانم	بر زبان زمانه افتاده است
بحان تلخی و بیم چون فرما	یا شیرین بهار افتاده است
در کشاکش فتاده ام از	باز در دست شایه افتاده است
بیکه در راه اشتیاق پرید	چشم سرون خانه افتاده است
بیل از شکانه ام وقف	بیل از شایه افتاده است

بیا احوال دل خسته کهای نیست	ما کفایت تعلیم الهی داشت
از غفیری دل سوزانده آرد مرده	قد این عمر نمیدانی خواهی داشت
دل بگشت گرفتار بان عارض و غف	دیدم روزیکه سپیدی سبایی داشت
یا کس که کاهش دل حرف نگفتم لیکن	دیدم هر کس که مرایانج کاهی داشت
دل بر شکوه آلف سلسل کشاد	زانکه این سلسله را نامتناهی داشت

و این از نامه و پیغام تو کار نمی شود  
 آنچه گفتی و نوشتی بیهوده ای نیست  
 عشق حورم و دستخوان انداخته  
 کوئی آتش بیتیان انداخته

عشق با جالبینه نام بیک	افرو صدم بر تپان انداخت
در چین فوق باله در دم	بیل از ارشیان نخت
یگر تار نظر اکلند مرا	بر زمینم ز آسمان نخت
در چین چون زلفان بردم	بیل از رشک شیان انداخت
من افتاده که چو نین هر چه آمد ز آسمان انداخت	
ساقی پار جام شرابی که حاضر است	بر آتم زین دم آبی که حاضر است
پر سید یار حال از من که نسیم	یعنی که گریه است جوانی که حاضر است
خون دلست بخت بگر میل اگرستی	در خانه ام شراب کیانی که حاضر است
هر کس بخانه زلفت ز کویت نکلید	غیر از فقیر خانه خرابی که حاضر است
باشد عذاب از پس من ولی را	بی دوست و نکست عذاب کی که حاضر است
چون آمدی تربت و خف عرق نشان بر خاک او پاش کلانی که حاضر است	
از تو ام چار ساز می نیست	چاره ام غیر جانکد از می نیست
بعد ازین ما و جانکد ازینها	کز تو هید و نواز می نیست

نیش جانم کج چشم قریب	دلم چشم او نازی نیست
شکوه زلف پاکوته کن	ز آنکه جای نفس ابری نیست
عشقه بازی ز دیگران آید	با تو ام عشق هست و نیست
ترکی و نازیت غلام تو شد	بج حاجت بر کس نازی نیست
خاکشوریت عاشقی لیکن	پیش ما خبر عیاری نیست
دیده خوش گفت صلی	بازی محو عشقه بازی نیست

چنانکه تیر بود با بروی گمان محتاج	با بروی تو بود باز چنان محتاج
و سید صبح زنجیر سیاه خود ماندم	بشیخ دماغ و دین تیره خاکدان محتاج
من آن کس که ضعیفم که هست تن من	بیک شاره با بروی آن گمان محتاج
ز شمع قلنت آب می خورد دل من	اگر چه بحر ناهشده غیاو دان محتاج
ز سوز دل هر شب حرف می زنم شما	ببان شمع نیم من به زبان محتاج
و بک ریخته دو ایند غم بیند من	برای کسب نیشلم ز غم آن محتاج
ز شوق کن بچین بستم تشنه	من آن نیم که شوم طایف غلب محتاج
منم که عشق ناهست نام من و فتن	بزننه سوخته دلداده پیران محتاج

کای نشکد ختم شود استان موج	یارب ز زلفیت سلسل پان موج
در فتنه عالم کند از اچه خست یار	کی داده اند کف و در خیابان موج
از دین تلامذ شو خون من	ز یخ آگشت ز جلت لبان موج
روزیکه چین بکشد ماکشت بشنا	اگر نبوده است بدیر نشان موج
<p>زین بحر و فتنه ای که شدت بر سرم  تقریر میکند بروانی زبان موج</p>	
تا کی از دل دیران به شرم گیر دیاچ	غمره را که که ازین مگده کم گیر دیاچ
سر کوفتی که عشر که ارباب است	کلتانی است که از باغ ارم گیر دیاچ
شور در کشتور ما پیش غراباز رنگ	این دیار است که نیش ز بیم گیر دیاچ
چشم ناز که ندانم زین شوخی	وقت آن شد که ز آهوی حرم گیر دیاچ
<p>من کدای بدان مکیه افشک ازو  هر که جامی کف آورد ز بیم گیر دیاچ</p>	
دارم کل از خوی بد یارود کریم	خواهم که در حصت الهارود کریم
مانده عشقم در کلبه مارا	با عشق و تم برود و یارود کریم
چون آنکه بر خاطر ما که دهن نیست	قانع شده ام از تو بدیدارود کریم

ای شوق نفس دهم آماده سوز هست	یکبار و زین زخم برین تارود کزین هیچ
خونی که خریداری آن سود و کوفت	عشق است درین رشت تبارود کزین هیچ
شیرازه اولی پریشان دلم را	کافی است ز کیهن تو تارود کزین هیچ
در حجر تو خون شد دل از دیده خود پر	اکنون نیم و صبر هر که دارود کزین هیچ
جیتیم نشان از کمر آن بت کافر	بیدیم عین رشت ز تارود کزین هیچ
بردار شمشیر خدایا سرمه از تن	بر دوش مرا مانده عین تارود کزین هیچ
بر دهنه نعلین گل نمین باغ بند کهن	بایم و ازین سر ز نش خارود کزین هیچ
باز آنکه مانده هست ازین باشد ملامت	جانی ز جهان بهر تو نیز آردود کزین هیچ
خواهد بدعا این دل افکار همیشه	کردی نه مکلان بسایه و کزین هیچ
ز سبب جهان آنچه بدو توان ریت	شد تخم و فقر شعله و کزین هیچ
آثار بزرگی شده با خاک برابر	مانده است عین کینه و تارود کزین هیچ
جان کندن من آه چو فرادین باشد	بر دم ز جهان حسرت بسیارود کزین هیچ
مرفان مونس همه آزاد کن نمند	دل در نفس سینه بکند آردود کزین هیچ

دخف اگر آتش تو ترا گرم بپرستد

از سینه دهم مهر و بزون آردود کزین هیچ

<p>             طالع بد شکست به آه کمر میخ              نار از سیده است زیر پات پدر میخ              صد آه که این تحمل نیاورد شمر میخ              معلوم نمودم که پدر پوچ و پسر میخ              بر آتش طاب تر و دیده تر میخ              و اله در بنو بیت یخ خون بکرم              با شکستهای تو ظالم زرد سر میخ         </p>	<p>             هر زاری خود ای ندیدیم اثر میخ              ای جان برادر یخ اندوده و غم و درد              امید بی شکست دل غمزه آزاره              تحقیق نسب کرده ام اینجای زماره              یکاکی از بس که اثر کرد مردم              بر شیشه مانست چه امنی فی الجمله              هر که نشوی زرم نه از مال و نه از جاه         </p>
--	---

تا دایع جبرائی حکرم سوخته و قف  
 در خانه من بوی کباب است و کباب

<p>             اقبانی هر دزد چاک کریم جو صبح              می کشم از سینه آه و درد و خندم جو صبح              یک نفس بخوان تو ایچم همانم جو صبح              کر سی خندان بداد چشم کریم جو صبح         </p>	<p>             عاقبت کردید سپید دایع پنهانم جو صبح              صلح از مهر تو دادم شادی و غم را بهم              با سکر و جان نباید مرد مهری حرف کرد              شمع های میگرداند که به ام وقت است قوت         </p>
--	---

در مباحثم که چه قف غیر آه سر دست  
 و لک شانی کتبه های این یکسانم جو صبح



پیرانوی بی ایجا قدم چنین کستان	پیرانوی او بود چیده نازنین کستان
مباد چشم ترا بوسد آستین مباح	بروز نام من زینهار گریه مکن
فلازم میکن ویز باغ گل چنین	سنان بدوش توست درین گلستان
کس چگونه نباشد با یکین کستان	بوس بگرد لب او دلیر میکرد
مکن نظاره آرزوی تو بشن کستان	تر راه دیده مباد او شمع در کرسی
چه دایمی بی ای لاجین کستان	غلامی از تو ندارد قبول عاشق یار

نصیحت من بخون در کمن وقف  
مباش با من دیوانه بعد ازین کستان

که باز خون جگر دیشتم دندان سرخ	بست هنوز گردیده بود از پان سرخ
ز خجلت منست غم و کلمات سرخ	زهی ز شرم خست بعد ازین سرخ
کسی که چشم کند بر فدا خوبان سرخ	بهر جا که چکد اشک او دلدل سرخ
که آخوان به شمشیر چو شمشیر سرخ	بیاد لعل تو خون دل لعل خوردم سرخ
مگر ز گریه کنم چپ سرخ و دامن سرخ	رسید عید و مرا عنایت باز ز کین سرخ
شده است وصف بار چو گل کپان سرخ	ز یک خون غریبان گفت بکران سرخ
ز یک چشم نمودم بروی خوبان سرخ	علاط کند بعین نوشته از شرف سرخ

خوش گذر ویت نظری داشته باشد	یا از سر کویت گذری داشته باشد
اورا بخفا اینهمه بدنام سازید	شاید کوفایم قدری داشته باشد
ناصح چه دی پند کار دین خوبان	من صبر ندارم و گری داشته باشد
در هر قدمی همچو حسن زار بنالد	آنکه چو دل به سفری داشته باشد
بارد بپوشش تنک تنم از در و دیوار	یا سنگدان هر که سری داشته باشد
تا صبح شدن تا شبام چکتم آه	کیرم شب جوان بحری داشته باشد
خوبان گسند اینهمه پیداد بجاسوس	این شهر اگر داد گری داشته باشد
آتشوخ بیشترستم آب ز سر واد	از تشنگی من خبری داشته باشد
از درد و غم تجربه غیر مغز مای	او کبیت که چون من جگری داشته باشد

وقف قدری عشق یا موز یا موز

خوبست که آدم نهی داشته باشد

صبا کیست که از و نقاب بردارد	نشود که طالع ما از خواب بردارد
که بخت خفته ما از خواب بردارد	مگر صبار رخ او را از خواب بردارد
بغیر پریشان دین جو اندر دمی	که بار غم ز دل شیخ و شاعر بردارد
بران سرم که ز دست تو و کشم دل	که از او مانع که ناز و مقام بردارد

و باغ سوخته بوی کلاب بر دارد	چو آمدی مرقی مرد کن که تا قفسی
که سیل خانه من چون جاب بر دارد	علاج کریه من کن و گرنه نزد یک است
نکر خاک مرا بوتر آب بر دارد	نمیکنید غریزان بخوایم رستم
بدوش هر که سبوی شراب بر دارد	ز بار محنت ایام کرد و آورده
خدا پر از میان این جلب بر دارد	میان من و او طرفه جاهل افتاده است
چو بهره کور وادار کتاب بر دارد	ز حسن تو خطا بوی نهر چو فیض بر دارد

بگریه بین که بگرشته میرود و قفس

بوادی که خطر تر آب بر دارد

یادش بخاطر من شاد میکند	هر چند مرا او میدی یاد میکند
اکثر استحسن دل من یاد میکند	در عشق نیکو می من امداد میکند
سکین دل من نیست که فریاد میکند	شبه اکبوی او بنود شور با بیان
هر دم دغای دولت صیاد میکند	ز ان راحتی که لیل من کده و قفس
روزی مرا فاخته انداد میکند	روزی مگر تو جلوه کنی سر و چین
کی شانه یاد طره شمشاد میکند	گم کرده ز شانه می تو زلف خویش
نام ترا چون نام خدا یاد میکند	ای مبت به آفتی که تو دل صبا شاد

اوقات ز عشق سوختن سوختم ولی

خاکسترم چو خاک خفته فریاد میکند

من و اشکی که در جگر ریزد

من چو کریم دل جگر بارم

کرم چند سیه تنه ما را

یکدم آه حکم عشق این است

من ازین دیده سخت نزارم

میچکد لحنت جل ز غره غم

طایر قدس از دود او

بچو کل و قدر دلم و خف

من و آبی که در شرور ریزد

او چو خنجر و کل و شکر ریزد

لب از دیده کهر ریزد

کز چشم دل و جگر ریزد

تا یکی با شکر بی اثر ریزد

پیشواخی که در شرور ریزد

که بدام تو بال و پر ریزد

به نسیمی ز یکدگر ریزد

انشوخ ز دوا چه خبر داشته باشد

در خواب ندیدم که بشی جلوه یوسف

از شکم پیر میکند دل چرخش

آورده دل از روز قیامت نسیم

طعاف ز دنیا چه خبر داشته باشد

از طل ز دنیا چه خبر داشته باشد

این قطره ز دریا چه خبر داشته باشد

تا از غم فردا چه خبر داشته باشد

از شور خون آنکه گریبان گنج پاک	از دامن صحرای خیر داشته باشد
دل در برین مجوس می طپد امروند	زنان به زن این پایه خرد داشته باشد
ناصح گنجد منجمن اندازی مستی	پند است گزاینها چه خرد داشته باشد
آنکه بودی خور از مذہب ترسا	از لطف جلیلا چه خرد داشته باشد

بسیار صراحت پیدا شد شک تو داشت

از حلال مال آیا چه خرد داشته باشد

بمان در فکری دواند باشد	دشمن کسب نماند باشد
برود که یک خسته است	پایان دل را نماند باشد
آند بر من طبع بالا	می تو هم از دانا نماند باشد
در شهر که حکم غمزه او	این جوهر و جواهر نماند باشد
از خیر جاکاره کردن	در کیش فساد نماند باشد
بناغ است بهت بی دانا	بماند یک شش نماند باشد
آنکه دار بعد می نشیند	یار یک بعد جان نماند باشد
گفتم که تو پوفا چو اشی	کتمان او فای نماند باشد
ای دل باز لطف او ملویر	ای بخیر از دانا نماند باشد

ایینه اگر شویم وقف

دور با ما صفا باشد

ما تم زده لوحه کرمی هست بگویند	با حیرت من کرد کرمی هست بگویند
سواد غنچه در بند می هست بگویند	در شهر شام چون من چال بگویند
دست و پا حنین جگر می هست بگویند	هم رنگ بآن ملا که از تربت من است
بر دستم غم محقری هست بگویند	احوال من خسته اگر یار برسد
در دم خنجر چشم تری هست بگویند	ویران شده این شهر زیلاب شکم
زینکونه اگر مشک تری هست بگویند	خون لعل می چکد از زلف سایش
در پیشه حرف خالی تری هست بگویند	زان باده که شد شیشه ناموس شکست
کز آنکه امید تری گذشته باشد	از دیده خود آب دم تحمل فکار

در کوچه آرزو لبان بلل وقف

اشقه ولی پای و سری هست بگویند

شد کفر قمار بلا ناچار ماند	دل من نیست زور زلف یار ماند
کم نشستی حسرت بیار ماند	آمدی غم رفت از خاطر مانده
چشم من تشنه دیدار ماند	وصل تو یک آب خوردم غم مانده



تاری از کیو نخشد می بن	کافر عقیقه بوی تار ماند
آخر از کرد کلاه می خاک شد	چمن از بزمین بابل ماند
از چمن افقی و هر کل لایدا	حسرت آن گوشه و تار ماند
کس خردارش نشد در عهد	کل کرپان چاک در کار ماند
باوه بر عهد کان لایب حرام	بستر بالین کرین پمار ماند
بک ناسازی مرا تهاختی	نقهای حسرت در تار ماند
تیرا نشیبت از چلیم	چشم حشر تیار چون سوار ماند
بایر ملکت بجد آدمیم	لیک دل در خانه تمار ماند
صورت دیوار شد در کویتو	وقف از پشت در دیوار ماند

در کشور تو در دیر زمان نمیرسد	بکیر درین دیار بمان نمیرسد
مارا درانی شب بجز تو داغ کرد	صد شمع سوختیم پیاپی نمیرسد
صبح بهار اگر چه بود دلکش و لای	هرگز فیض چاک کرپان نمیرسد
ترین تیره روز تاسر مونی بجا بود	اشنقکی طبره خوابان نمیرسد
باز لف یار بیکه در سست نیستیم	همه افقی تخت پریشان نمیرسد

مردم زنگ زنگی ای های چین کنم	زین جان ناتوان کیانان نمیرسد
ای دست شوق پاره ای صاف لازم	تا جیب چاک بدانان نمیرسد
زخمی روده ام ز تو لیکن بعلی	داغم که دست من نمیدان نمیرسد

و نه راه بی سرو سامان طیرس

جایک تیرنی پروپکان نمیرسد

در بار شور توان کرد	بجای زاریست ز در توان کرد
لکری طبع نازکی دارد	پیش او صفح جوشوا نکرد
که خاک در بار حور شست	در محبت قصور توان کرد
عشق تو یک قتل من بهر	از خود این عیب دور توان کرد
کی توان شد جلوت زاهد	زنده خود را کور توان کرد
عمر زخم جوی یک بکشت	چاره بخت شور توان کرد
بی است چاره خمار مرا	بشراب طهور توان کرد
باید از خود خدایر احبتن	باده تردیک دور توان کرد
عاشقی محنتی است ایونی	بدل غصه شور توان کرد
سفر از کوی لوز جور قریب	اگر شود هم غم دور توان کرد

چشم خلق در تو می بیند  
طرفه رحمت در تو لایق  
پیش او غیبت قسب بکن  
هولت حسنیت پائیده  
متوان از دیده وقف

چشم کیشهر کو نتوان کرد  
خبر با سوسور شوا نکرد  
خاطرش بی حضور شوا نکرد  
ایقدر با غرور شوا نکرد  
خبر کیشی عسور شوا نکرد

زین کجاست با سازم بر جانان  
باین ناسازی طالع چه سازم آفرین  
تعبیر دل ویرانمن ای بنوع کو مگذار  
برایند صحیحی خون هم آنطرف رفتن  
خدا را سایه خود ای همار دار از فرقه  
قریزان از فراق یوسفی همدرد بقوم  
برسد تبار لب خنده همچون زخم میکند  
بدون کشته گردید کفن پوشیده هم  
مرغی عشق او و خفت مزاج طوف دارد

سر مباتن بخسازد و لم با جان بخسازد  
که کر سگ در دوش سازد و دین و جان بخسازد  
بخسازد و دین ای خانه آبادان بخسازد  
که پامیم هرزه که واقف و یادمان بخسازد  
مرآتو ریزد و دهم که با سالمن بخسازد  
مرو جانی بخیر از کلبه احزان بخسازد  
با خونین ملا هر که خندان بخسازد  
ولی زخم ما شمشیر را عریان بخسازد  
بدون میدد تن لیک یادمان بخسازد

دوران با کارین آنچه خواست کرد	دور از تور و کارین آنچه خواست کرد
کردن فشت بارین آنچه خواست کرد	بچار بار در حسرم وصل یافتیم
آن چشم دشتکارین آنچه خواست کرد	حالی نبود بر سرین کیش غمزه
از لف آیدارین آنچه خواست کرد	نکداشت آه کبیر مویاب طاقم
یارتم شعارین آنچه خواست کرد	از پاکنده خشت زرد و کشت خشت
ترکانه انوارین آنچه خواست کرد	مرکب رواند آمد وفارت نمودت
شبهای اشرارین آنچه خواست کرد	یکروز را دیار مراد عین وصال
همچون خاکارین آنچه خواست کرد	با دست دست بخت نمود زینک

و نه ستم شریکی نماید بر طرف

انصاف نیکو یارین آنچه خواست

غجه امید من نشکفته ماند	مهرت و چشمم ختم خفته ماند
کوچه آن مازنین نرفته ماند	آه کز هم ریخت طرب مرده
یکدو حرفی دایم ناکفته ماند	اویامد من قدام ابرین
طره من بختان نرفته ماند	سودش از شاخ کاهی
غجه امید من نشکفته ماند	و اندر لب و لکسم من

آن کسانیکه دل از زلف تو بر می آید	مهر را ز دهن مکر می آرند
من که خشمم ز غم تو ختم و سرودم	کی مرا چشم سیاهان بنظر می آید
در زمین دل من تازه نهالان بید	پاک نشد نه چشم چه ثمری آرند
خواب دیدم که شبستان غم تو شبنم	شرفه وصل از انگاه مکر می آرند
یکشب ای ماه یکا سوختی شاق و بیا	تابه بینی که چنان شب ببحری آرند
آفرین به چهره و مادر تو میکویم	که چنان تاب تو امی شوخ پیری آرند
غنای تو آنکه رسد شد من	طرفه هر سیت که از شک شکر می آرند
چشمه آبجیاتی که درین شربت باد	کو بخت خوش لبان حیده تری آرند
بج سرای سبزه کان تو نماند	شک نهید و صند خون جگر می آرند
جانم کوشن بکیر از غم دلش کان	گاه کاهی کله پیش تو بر می آرند
باد بانی که ز خاکدست آلوده رسید	دیده دلدنکه از کحل بحر می آرند
گو بخت از چه بشهر تو دفا کباب است	این مقامی است کز بانی دگر می آرند

و غنای تو آنکه رسد شد من

عاقبت به در این قوم خشری آرند

از سم که حلقم ز غم نایر کم شود	خون در غم ز کوه بسیار کم شود
--------------------------------	------------------------------

رخم را بدود ز مانی نهید	جانا اگر ز لطف تو یکبار کم شود
ند بسکه رخ بوسه کران کرد لعل	تو یک کشف شد که جوش خرابد کم شود
ای کاش میزد میان تیغ آفتاب	تا پیش از غرت خیار کم شود
یکبار بهر پیش احوال من بیا	باشد که در این دل بیا کم شود
یوسف قنای من ز دم سر دلخیز	تیر مست که گرمی بار کم شود
ایدل رسید نوبت دیوانگی مرا	کاری کن که رونق بار کم شود

وقت بجه کاری بسیار کرد

کافر مشو که خیرت ز بار کم شود

کر چنین شکبار خواهد شد	دیده ابر بهار خواهد شد
رحم کن و نه یل گیرین	آفتاب این دیار خواهد شد
جانم غیر از من خجسته	سینه من فکار خواهد شد
و غده وصل سیدی بکن	کلام از مظهر خواهد شد
مطرب این یک کز نوا	جانها آتار خواهد شد
دل نخواهد ز خیمه جان بد	کره آهوه عمار خواهد شد
و اوج اورا چرخ از دیم کرد	که چراغ فرار خواهد شد



قامتش از چشمم کم منکر فشته روزگار خواهد شد

کار دنیا چو سستی و هفت

آخر این کار و بار خواهد شد

در کویتود یوانه بد یوانه نسازد	در بزم تو پروانه پروانه نسازد
مهور تو هرگز نشیند بگل مهر	مخمر تو با شیشه و پیکانه نسازد
آتش نه چنان خیالتو پرواوار	دل با چه خیال است که یوانه نسازد
از پهلوی جان کر بگریز و غمی نیست	دیوانه دل من که یکانانه نسازد
رم میکنند باز شستند و دیو تو محو	در عشق تو بسیاهی سپه خانه نسازد
شفته و ماغیم از آن کین دل صحرای	آشفته زلف تو که با شانه نسازد

غیر از دل فیه که شکست ز دنیا

دیوانه ندیدم که بد یوانه نسازد

آخیال زلف طبلان بر بخورد	ندیده از خواب پریان بر خورد
بر بخورد از تکل عمر خوشتر	هر که با سینه و گداز بر خورد
در پیاپی پای من بکشد	جیف با خاک و خیالان بر خورد
بر دل یوانه رحم آید مرا	عمر که گذشت بطعنان بر خورد

<p>شورخندهای آن نیک کرد او  نخت بکعبه دارم زان  دلف دیوانه را چشم بی</p>	<p>زخم خور و با عکداران برکنار  دلبری برشته تر کان  بیج جانم نه دیران زکوار</p>
<p>رسیدم بر سر خمر چه خواهم کرد  تو خود کجاست او بی روی چه میدانی  بگیر قم که یاسی هست دل فتنه زکار  ز درد دوری آن فرودیده یعقوب  در تظار نشستم بر آستانه یار  ز رشک خواری غبار خورم دل پیش  مرا اضطراب است که سیکم نهان</p>	<p>یا شک شام و باه صحر چه خواهم کرد  که من بر شک تو ای ناموس چه خواهم کرد  تو ناگهان که دانی زدم چه خواهم کرد  اگر دو دیده نیازم دگر چه خواهم کرد  اگر ز خانه نیاید بدم چه خواهم کرد  شوند پیش تو که معتبره خواهم کرد  اگر زیننه دل افتد بدم چه خواهم کرد</p>
<p>اگر خنک دل کافرش روم و قاف  بناله که ندارد اثر چه خواهم کرد</p>	<p>از نظر خواهی فکند و درید خواهی فکند  که بدنام بر سر خاکم کند خواهی فکند</p>
<p>می بری اهل یاد نام که نظر خواهی فکند  تبت سارم سر گذشت خیر مراد</p>	

ای سپهر شعله حسن تو روشن شد مرا	کاشکش لعل در دو دمان بوالبشر خواهی فکند
در پی من که چنین خواهی نهاد از پیش	صد پیاپی از از همچون پیشتر خواهی فکند
که چنین طاقت من نخواهی شد از لب	مکره بکین نیار از کین خواهی فکند

ای همان ابرو بکیند و فک از تو می مرو  
پیش تر آه او در نه سپر خواهی فکند

ز دل پلوتی کردم که لغت انمی شاید	بلی هر کس کشد دیوانه صحبت انمی شاید
برای پرسش احوال من گاهی نمی	مل پیاپی شاید عیادت انمی شاید
نیفتانندی سوزنک رحم ریزی بفرمود	کف خاکم مکر باران حسرت را نمی شاید
تکلف بر طرف بیار دیدم اهل عالم را	چه بمانی دوستی بیک کس عدوت را نمی شاید
چه کشتی بوالهوس را بر بحر خاکم مر و جان	کبی عشق آنکه میریزد زیارت را نمی شاید
مکردم مانع طفل سوزنک آنکو چه کردیها	که چون فرزند خود شد نصیب را نمی شاید

خیالش درو آتش شد در من هر دو وقف  
مکر این خانه یکدم بهتر است را نمی شاید

شب بمر که تو کسی که زخم فغان بود	چون خوابم دیدم دل و خفته جان بود
افتاده مرا در بر سپر خرابانیت	این دولت من که ز نجات جوان بود

هر ناله و فریاد نکریم قصور سب	بیدار نشویم بخت که در خواب گران بود
اشب که دلم ز اثر هاشمیت	صمد شیر لاسم از درک جان بود
گویم که ز کی ناوک نازش بدلم خورد	روزی که بخلیش بخت تیر و کمان بود
از تر تو نمیشد خاکشت و کره	یک عمر دل کشیده بی نام و نشان بود

و رفت پیر شد امر و در گشت رفت جانم  
 آشوب که دیر و زمر آفت جان بود

سرمه منوع بود و آیت باشد	دلم ممنوع عجب آیت باشد
اجل کرد بحال درد مند	که محتاج مدد او آیت باشد
بصر حسن بر عاویسمی	غلام روی زیبا آیت باشد
نمل و کپس و پای محشر	دندان شور که غوغا آیت باشد
یکان آمد دل آرنده غیر	پیر خوش باشد که سودا آیت باشد
دل خود را بر ندان خند و دل	ردم کردم که روا آیت باشد
رقیم قصد جان کرده آیت	یکان نیست که ایمان آیت باشد
دلم بسیار که در کردنت	بلا کردان بالا آیت باشد
هر آنکه نام و آتش و خوف	ز تایش دعاها آیت باشد

باین آناه هیران کردید	بر ما دین آملن کردید
بنرو نام نگه بر نامش	روز اول ماربان کردید
پاز پکارتا نیقا ده است	که شوخ میتوان کردید
سبک نازن سر برادر	میتو بدوش میتوان کردید
در عوای عای ناوک یار	پیکرم شبت تنخوان کردید
نمکدشتی راه از نظرم	اشک من مطلق العنان کردید
آفتد لطف بیدم از سیاد	که قفس من بیان کردید
قائم رت بود همچون تیر	این کمان اردوان کمان کردید
دل زینبال کجای یافتد	تا توانست تا توان کردید
پیش پرغان عیب آلی است	پیرا خور وادو جوان کردید
کشمش بیت دل جان شو	آفتد مثل طایع جان کردید

مردی کرد عالم و نیت

باین آناه هیران کردید

روزی از روی تو من قطع نظر خواهم کرد	هر روزی از این سینه سفر خواهم کرد
تا یکی شام غریبان ز تو روشن بنم	کارتای شمع یک آه بحر خواهم کرد

از غم عمر بدم بود ایست بر باد	که در هر کس جان خاک بر خورم کرد
تا چون کس بخورد از رخ تو یار	بهر نایب زده عالمیت و اثر خواهم کرد
که چه دوری ز تو زهرست لعل کن	بر خود این زهر که از چو شکر خواهم کرد
بعد ازین که موسی شایم خواهند	نیز در از غی معشوق و کز خواهم کرد
من نخواهم پسین پیش منم آورد	یعنی از بوی تو بسیار گذر خواهم کرد

خسک لب یروم نیک ز درت وقت باش  
پیش هر کس نظم مژده تر خواهم کرد

ایکسان سوره ان می آید	ایکسان جان جهان می آید
ای کهن محبت خوش است	ایکسان تان نه جوان می آید
ایک مشتاق زندگ ناری	ایکسان نخت کلان می آید
ایچو کل خنده کن ای دل خرا	ایک آن غمجه دهان می آید
وقت از بهر خدایه کن	ایک آن میسایان می آید

تاس جور و جاک می آورد	خود را قبله که می آرد
کو ندارد سر زلف تو دل	بر سرت این بلا که می آید



<p> بدره شاق چاکپای کسی  خبر دل کشته دهنم  برک میش از آن سال  پیش بوندم ماکسی نبرد  و نهفت از پنج نغمه می برد </p>	<p> بن مین توتیا که می آرد  دوستی از شما که می آرد  به این منو که می آرد  نار او بیا که می آرد  بان توتیا که می آرد </p>
<p> اگر شوقش سپیدم آفرینم  تو کوئی که بفرماید من بی برکت اندازی  کم فکر میندی در ادای صوف بلاش  مرا صبح ملامت میکنی لکن غیب  چنان تن در دهم از یاد رفت با کز غیب </p>	<p> توقع نیست کان در دهم آفرینم  چنان ناکم کنی از بند بندم آفرینم  باندازی که آن بالا بلندم آفرینم  چنان رویتو بینم جامی ندیم آفرینم  که دادم هست خوان که دهم آفرینم </p>
<p> چه مشکها که همان که دهم بر جوشتن  ولی مشکل که همان می ندیم آفرینم </p>	
<p> ایمان قبل از کز نبرد  افقده قریب در پی من </p>	<p> ز نماند کس از بلا که نبرد  از مر که کسی کجا که نبرد </p>

<p> شوخ که بلای جانمن شد  از دست تو دل جانم بید  خیر از دل در بندمان نیست  چون تیغ الم کنی ز شوخی  وقف از اقبال محشر  از سایه من طلبا کریزد  بگذر از دست تا کریزد  بیمار که از دوا کریزد  پیکانه و تشنه کریزد  در سایه مصطفی کریزد </p>	<p> سرونی گشته بود درین گلستان بلند  هر کس سری کشد ز زمینی بروز حشر  روشن بگشت بر قوت سبکدازین  کساخته کوشقای کل غرورین  آن آتشی که کل زده بر جان غم لیب  اشکی ز در درون ما بر زمین بخت  کوته بگشت دست تقدیر باغیان  پیرم ز زندگانی خود سیر گشته ام  انجام یافت بغیر از فرود کی </p>
<p> روزیکه بود نام قدرت و جلال بلند  خواهد شدن غبارم از آن آستان بلند  چون شمع کرچه شعله شد از آستان بلند  شیون می کند محبت لیلیان بلند  روزی شود ز خلد و خس آن آستان بلند  آبی نشد آتش این کاروان بلند  هر چند سبب لیل با آشیان بلند  تیغی بکن بگشتن من ای جوان بلند  وقف بیان حله نازی زبان بلند </p>	

از آنکه قدم ز سر نباشد	در کوی شکا کند نباشد
آنا دشوم ز دام غمها	از روز که بال و پر نباشد
ای شک برهی من دوید	طغی تو شو ختر نباشد
خاتم تو در دل بگویم	که موجب ز سر نباشد
این رنگ نیست پیش کین	این دو عین حکر نباشد
یکبوسه ز لعل او بخوردم	و قیمت ما کز نباشد
بر روی برسم بخور و نی	این طالع و شت کز نباشد
ایمن زود منافع عشق	آراه که بی خطر نباشد
چون شک بچشم میناید	آن طفل که سینه نباشد
شب کریه زار کرد و فلف	امید که بی اثر نباشد

بست بخورم چاسو کند	بهرم بخورم وفا سو کند
تشنه تیغ آید از تو ام	بشهادت آن که بلا سو کند
نه هر اسد دلم ز داغ خوا	یک کرداری وفا سو کند
چند خواهی دروغ با سر کند	تا یکی وعده تا کی سو کند

دراکشم از لب تو دشنامی	بزیر دستی ده عاسو کند
کرده چکانه چشمت باز خنیم	بنگه های آشناسو کند
بغده را تو وفا خواهی کرد	ببخوری پوفا چراسو کند
چکو تو شوخ میرزای نیست	بتو ایشوخ میرزاسو کند
بس کن ای دل بخت پیما	نجد امید هم ترا سو کند
وقف از حال خود میگری	دل ندارم بد را با سو کند

چنان گشتم نفس خوش که هجران فرستد	مر لکه شسته هما کجایان فرستد
نه سرو بلند درین گلستان نه آب روان	درینغ و درو که پاکان درستان فرستد
ز صوشت زانغ و قفن کوشش فرستد	هزار حیف کزین باغ لیلیان فرستد
کنون بگری کی حال خود بساز ایدل	که درویشان نه بدین تیر و کالند فرستد
تو بر زمین زخرد بد خوشی بماندی	مجردان چو سیاح آسمان فرستد
اخران رسیدن از او کشته ام ترس	ولی چه سود که کلها از گلستان فرستد
لشتن تو بدین انجمن دلا نجات	کنار کیر که اجاب از میان فرستد
سخنوران که همه کرم گفتگو بودند	چو شمع کشته ازین بزم نیران فرستد

پیام دوست ز جان بدو قرار اندازد  
ندای ارجع آمد بگوش نشان رفتند

دشمنه از پس که توان من

خوشحال کسانیکه بی نشان رفتند

زهر کسی بچکان یا بکار نمی ماند  
بکوی یار ز ما هم غمناک می ماند

نظر ملال و کحل پشت از آن دارم  
که پند بدل دهنده داری ماند

تو آمد دل ز سر گرفت سودا را  
که روز وصل غصه بسیار می ماند

عمین مباش اگر ز شد کل بست  
همیشه رنگت کسی در قرار می ماند

گستر روز دلتیره تر ز شب خوان  
بین و تیره اگر روزگار می ماند

بد و در چشم تو یکدم نماند آسایش  
دل ببردی همپا و داری ماند

زلف تو که بود کوی پریشانی  
ز دل پرس برای چکار می ماند

ز دستگیر پریشانی و سیه بختی  
چو زلف پر مهرم تا رنار می ماند

بشی بکلیه چو می آشی

که از برایتوزار و تار می ماند

ساختی با غیر خیرت را چشد

سختی جانم مروت را چشد

تو کل من ز شتی با خشن

نار کیهای طبیعت را چشد

کوشه کیر از انمی آردی میاد	کوشه چشم منایت را چه شد
خاک کشته و المی خندان می بین	چرخ دست فروخت راجه شد
سیکته خندان زنی بالین کرد	ای سبک یار از دست راجه شد
سخت میل زد چرخ من بگویش	سایه دست فتی را چه شد
مید می چندم نصیب میکنی	ناصح آه از نصیحت را چه شد
من از چشم حمایت شدم	بر تعافل و حیرت راجه شد
هر کمالی باز و الی گفته اند	محنت از دست راجه شد
عوض در دودان مید کرد	خیز باری از وقت راجه شد
در طریق عشق شما مانده ام	آه یاران طرقت را چه شد
افشته خوش قاشقان از حد گذشت	دیر می آید قیامت را چه شد
در دل آه من کاری نکرد	آه تاثیر محبت را چه شد
در دل نشسته بگو با او بگو	پیش از آن کوئی فرصت نداشت

اشکم بر رسید محبوب میرسد	هر کس بی سببی مطلوب میرسد
از دیده رود نیل ز نیخار روان نمود	ایسکن کجا بگریه یعقوب میرسد

بلو که چه پهلویم تشیند حکم ناز	تیرش ملی یاد دلم خوب میرسد
ز نیا که کوتاهی بکر بیان من کند	دستم کجا بر امن بطلوب میرسد
شکر خدا که روزی بخون از غیب	که شک و کاخشت که می چوب میرسد
ما را زده دوری طاقت کند اراو	آن محشی که نماند از ایوب میرسد

و قریب بگو که قاصد جانان دنگ کرد

که هست سر نوشت تو مکتوب میرسد

یار از در چو در آمد کلها بر هم خورد	در دل از جوش طرب آبها بر هم خورد
سفر دای خود تو را محبت بکنید	که در نیت شستوبی قافها بر هم خورد
بهرم ز قتی و خوابان همه کیسو کنند	در فراق تو عجب سلسها بر هم خورد

و قریب از نعل من کلها آدا علی

یار از در چو در آمد کلها بر هم خورد

عاشق شو که عشق کو شاری آورد	خواری نیجه میدد زاری آورد
ایدان دور صبر که انجم است	خط کوشمال داد به شاری آورد
خصت ند او پیراد و نه چندم	او را کشان کشان ز در یاری آورد
بار کراش سدا بهرم ساقی از جام	راختود فروش را بخیرداری آورد

گر خورشیدش غمزه درین چار سو کنم	رطل کمان به کسب ساری آورد
هر جانانه است فبوتی بهر خواب	افسانه من است که پداری آورد
مشتاق دل اگر شده طره را بگوئی	صد دل به پشت نذر طراری آورد
کاری کرد و دل است کباریم	انشوخ را بر حرم کرباری آورد
از شک و آه در میان اقرار کن	این آب و این هو که به چای آورد
انشوخ را که در پی خو خواری هست	باشد کسی که بر سر خواری آورد
اندک تغافل تو بخونم نشاند هست	آه اترمان که روی به بیداری آورد

بدب لطف شود و غمیش به  
وقت می کند ز کهنه کاری

گر کنی جوهر و جامی ز پید	ور کنی مهر و دغای ز پید
عشوه و ناز و ادا می ز پید	بتوای شوخ چهای ز پید
بست کو سر و کلاهین چینی	تو هر رنگ قیامی ز پید
پای بوسی تو که بسته می	خون مار و خونی ز پید
قد و غناخ زیبا داری	بتو این ناز و ادا می ز پید
سرو از شک شامانه گشت	جامه زیبا بشامی ز پید



خودنای بخدای ز پید	تسجبت ایندیلاست
دعوی حسن تو ای ز پید	هر خورشید حضور داری
عاشق بندگی میترید	خوی بد چو توئی کور و تاری
بیل نغمه سرامی ز پید	بچون کلش خسارت را
کرگم باز ترا می ز پید	شد نیازم چو قبول و نیت

مصرعی از عالم بالا بفرایدم رسد	من کیم تا آن قدر غنا بفرایدم رسد
و چه خوش باشد که شهاب بفرایدم رسد	خوش بفرایدم اندر شهابی که
آتش روی زمین بفرایدم رسد	مرد و مردان مرا افسرده دارد شکلی
روح مجنون کردین بفرایدم رسد	می توانم داد و ادیشه دیوانگی
او مکر با چهره زیا بفرایدم رسد	صورت عالم بجز آنش بی گشته
میکنم گنجی از سودا بفرایدم رسد	بست شواختم دن بزله غافلان ازاد
جز یک گویت کرد شهاب بفرایدم رسد	لنگر تک عالم و آدم شدم از ناگنی

چون شنیدم فرصت گینا و شمشیرت  
کارم آخر میشود تا او بفرایدم رسد

خسته اش کی باز درین بکشد	و خسته اندم بهت میان بکشد
من پادشاه میکنم خطا برین	او پادشاهم خطایان میکند
چشم بود گرفته دین مظلومیت	تبع بگوید سالان میکند
آنکه کارم شکل است از او	و امن اندم چه سالان میکند
کریم را بچشم کم مبین	عاقبت کارش بطوفان میکند
بلبلم را که چه خاطر جمع نیست	ناله در گلشن پریان میکند
گریه ام روزی هر دو سست بچشم	سیر بدامان پایان میکند
دل بجز آن چه ترکان کشید	آنچه ندوتم کریان میکند
میکند انداختن از برم	اینکه دل از سینه میدان میکند
نوبت تصویر زلفش چون	از ادبش از آن میکند
عاقبت چه بکشد	و محبت و یادمان میکند

سرمایم بخوار می خوش آمد	خوش آمد از دریا می خوش آمد
چه خوش میگفت شب بگذرد	درین دم کفر می خوش آمد
کستم سحر را معذور میداد	مرا از لطف زند می خوش آمد

در پیش که پاشی چشم نیست  
همین بس آیدم در غریب  
بقصد ز من دین دل من  
باز آید که منب غم فرشته  
سروکاری زلف آیدم  
بچشم چشم من افتاد و پری  
ز زاری چکری نه نیست

ز لعل او شکر ماری خوش آمد  
که در کویتو ام خلدی خوش آمد  
چو برق انجامه ز تارهای خوش آمد  
بقصد جان خرداری خوش آمد  
مرا شفته الطواری خوش آمد  
مرا از دوز چاری خوش آمد  
ترا وقف مکر زاری خوش آمد

غم افکنه از پانکسار آید چه شد  
بر که بر کلین مهیم از لب تشنگی  
مید هم جان از پی یک شمشاد کش آید  
آشنای نوی نیم همه پیکانه اند  
شادی روز وصال او که غم از دل آید  
باید که آساید پیش جلای کی سوختم  
بر سر کویتو خاک فاشقان بر باد

دست بر من یافت دشمن سید آید  
باز بان حال میگوید که یار آید چه شد  
شور زانان است و کاشن هزار آید  
جمله اختیارند در این نرم یار آید چه شد  
غیبه ام نشکفت تا شیر بهار آید چه شد  
اونی برسد که مشب عمار آید چه شد  
بر زبانت نکند و این خاکسار آید چه شد

تا خود از مستی بچاه او دق افتاده ام      عذر من نیست مگر بی شهوار از راه شد

و قهف از غمی نام من کرد کلفت نکرم  
کز به مستانه وسیل هزار راه شد

جانانه هر مهر و وفا داشت ندارد	آن لطف نیانی که بجا داشت ندارد
کفنی کلفت صبر من دستم باشد	قربان تو کی داشت که داشت ندارد
این بار دل کو تو غیرت زده	چشمی که ز خست بقفا داشت ندارد
نخن بدل من ز کف کزین	تا نفسی بود صدا داشت ندارد
بی کفست کی تو شوخته و غم	بر مکنده ای او صبا داشت ندارد
بلا که افتاده ترا کار ندارد	آمنه رویت و صفا داشت ندارد
بهم شده هر فاد که زلف تو دارد	دیوانه زنده چرخ پادشاه داشت ندارد
از ناله وار و زود بدل به شکل	غما ز من آب به هواد داشت ندارد

خوبن نکستد اینده عراضک داشت  
ایمیز کای ز شگفت داشت ندارد

من چه گویم که پیش بل از راه کرد	بوی گل تدوین باغ گرفت چه کرد
یکه کفنی که فلانی چه بلای حکرت	توجه دانی که من به شوکره راه کرد

دل دیوانه زنده بخیر ملا سیر زد	بخرم نیست که با طره دلدار چه کرد
از جر تامل من قطره خونی کدشت	و شمن خلکی این چشم تلخ کار چه کرد
ماجرای شب بحر تو عیان است این	سیل شکم نگر یار در دیوار چه کرد
به نشین چشم تو بی حس شد از گریه زار	که بگویم که بر حسرت طیار چه کرد
شد قرون در دهن از غیر جو عالم رسید	لب عیسی دم او با من بخار چه کرد

من چاکم بودم و قسم روز فراق

روشن است اینک شب تاریک یار چه کرد

آمال با کداز شود انکار کرد	یاد اندنوار شود انکار کرد
آب گشت عارض اورا	که ز گل آفتاب شود انکار کرد
کلز لعل یاکدشت	بخرم در ز شود انکار کرد
ست بازی غنم نشی	تو عرض نیاز شود انکار کرد
مفسانیم پر غارت سلا	اینهمه ترکها ز شود انکار کرد
چه بلای تو ای ملا پالا	که ز تو آهزار شود انکار کرد
که نیاید بسوی اهل نیاز	کلز انروز و ناز شود انکار کرد
تا منم غیر از اینک جفا	جانش سر او ز شود انکار کرد

آفرای شوخ بازی هست مدبریم و از تو انگر د

تألق هستی سنا و

زکوز و کداز توان کرد

سقط کونی و بس دلپذیری آید

تعلک که تحتین فقیری آید

بکوشش ناله مرغ اسیری آید

بشیر و زده پشوب دیری آید

کوی کز دهنه بوی شیری آید

بریدن تو ز بالازیری آید

ز خاک نکلده بوی عیری آید

ز بس بل خنثی گیر می آید

اگر چه وعده کشتن می سازد

همان مگر قفس آباد شد کز هر سو

مکر را برساند نسیم بر این

بخون نهشته در جف عشق تو گشت

پام سر و نشیمن اگر که قمری

شیخ خواب من آمد خیال یار هنوز

کمان فتنه کشیده ام ابرویش زده

بر بکوشد که ناکاه تسیری آید

چشم از غنیمت تو تیار سید

شکر خدا که بر حسب مدعا رسید

مارا رسید ناک او هر گز اگر رسید

ناله در تو هر جا و جبار سید

از مدعی خطا شده تیرش سید

هر چند دورم از تو سنا سید

بیابان شک می بخیزم	این اضطراب آه من بکارید
با آنکه با شکفتم غمناخت	بیدر اجمال دل شکنا رسید
شکر تو ای بهار چرخ کینا	کمال تو برک یافت میل تو
منت پذیرم مردم بکینا	چشمیت بر آدم ز کینا رسید
دور زدم او که سوخته دم نبرد	از ناله سپید غمناخت رسید
شمالی لبش شبنم لبرخ	وز ماه را بار بار بکوشش نذر رسید
بوی گل منت پذیرم	چکر که پیدایشی او بکار رسید
پروای نمیکند ای شمع کمالی	مار رسید ناو که هر کار رسید
لطف نماند باین نام که تیر او	دل را جدا رسید و کار جدا رسید

ایضاً قهرانی بهرین بخشیدم

وقف مرا شکر زنی بوی رسید

میتو جان حرم نیاید	تا دم و پس نیاید
هر کجا چو تو افش کند	مرد و زین نیاید
هر که آنجا که تان میرد	از سجودش چنین نیاید
بقراری نماند شد خمر	نعم من در کین نیاید

<p>بش نافرین نیاید دست در تن نیاید</p>	<p>هر که نغمه زار بشنید درف از آتش خامه در</p>
<p>دل پر خم جانان بر سر چادری آید که با چند خرابی در نظر آید به استقبال تو سر و دل و شاد می آید مرا از سستی و نوم خواب می آید خیارش را که بویت هر چه با باد می آید دل خالی کنم جوان چمن صیاد می آید نمی آید ز حسرت و آنچه از فرهاد می آید</p>	<p>دل می طاقم خدی که در فرهاد می آید تماشای طلسم این جهان و حیرت ماند تو چون تشنه فریاد می کشی کشش شدم در سستی مستغرق از یاد بان مکدر که شود جانان نیم که شود دشمن سراپوش که دیده کل از فوق برآید هوس کی تواند شد صریح عشق و فدا</p>
<p>از وصلش اندر شاکست از غمزه ام و دلف که انجامید از بهر میاد کباد می آید</p>	
<p>آنکه ز خود رسیده باشد بوی تو هم رسیده باشد کرنده ز زخم مرده باشد</p>	<p>بایار که آرسیده باشد دل کشت کباب آتش دل معتوق نمیشود بغیران</p>



دستم بر دل چه بیکداری	بگذار بخون پلیده باشد
در کوچه حال دل ندانم	کاش بخون کشیده باشد
دامتوهر که داد انداخت	آنشت کسی گرفته باشد
جانان که بمن سخن گویند	از ما چه سخن شنیده باشد
از ملوک آه خویش و فز	ترسم که بدو رسیده باشد

نه خط است که از آن چهره برون آید	نوبهار است که بوی خون می آید
که پاد تو دلم گریه کرده است آغاز	بایهائیکه بگو شمع ز در خون می آید
میرود در قصه کسان دل به تیغ نگاه	چه جگر داری ازین قطره خون می آید
لاله را که در چنان شوق خست بی آرام	که نفس سوخته ازین خاک بر نمی آید
کرد دست شب وصل لغت گویم	بر سر ماهچه ازین بخت کون می آید
نیست سیری ز جفا شوخ مرا بچون	و مبدم بر سر حسن خسته ز خون می آید

و قف اندوهی هست درین نازن

که ازین سلسله ام بوی خون می آید

سر شبیر قضا باید داد	تن به تسلیم رضا باید داد
----------------------	--------------------------

دلبران از دل صمد پاره ما	ایچک مانده است بلبلید واد
خون دل را قیاح باید بخت	بغم دور وصل باید واد
که بخوبان ندیم دل ناصح	خود بغیرای کرا باید واد
چون وفا نیست ترا کبیر مو	وعدۀ وصل چرا باید واد
کرده است کار چو نتو	بوسه پرست خن باید واد
شمع سنان در نظر مایا بدین	هستی خود بقفا باید واد
کدزی کن بستر تربست ما	خون بهای شهید باید واد
آفرای که خدازار رحیمی	فرصت حرف مجا باید واد
بس کن ای مرغ گلستان کن	نوبت ناله مجا باید واد
نادر گشتم بهوای دربار	این خبر را بصفایا باید واد
کرده چارفت را و فتنه	بوسه پرده ای باید واد

که تاب جلوه آن شرح پوش می آرد	که خون دیده عدل را بکوش می آرد
ز بحر کمال انیت شیون سیل	قیامتی بر کفر و شش می آرد
بدین چه جلوه مستانه آن پیر دارد	یکوش و قهر ز را بکوش می آرد

تو کل در ایمن لب که کن	که غیرت مرا در خوش می آرد
چه پری ز دل نخست کتم که در کوش	همیشه نقش امید می ترا بدوش می آرد

بجز کس با هر که ابرو دران خوش

لبش ز معجزه وقت بهوش می آید

او پهلوی من بگاشیند	تیرش مرا ز جاشیند
هر کس که نشسته پهلوی تو	پهلوی کسی چرا نشیند
در هر که قفا و شایه عشق	از سایه خود چرا نشیند
که سر و پیش خویش برپا	در پیش قدرت زین نشیند
کرده یار ازین است	کی بر مهر چیم مانشیند
بر خیزد و فتنه بر تعظیم	آن سر و مهر کی نشیند
انداخته ام جلوت و عشق	در سایه من بگاشیند
ضمیمه منکر که پیکر شکم	در راه تو جا بگاشیند
ای صحرای من چه عجز است	بگذارد که نقش پا نشیند
طوفان خیر است دیدن ما	ترسیم که جان بهمان نشیند
یار آمدن ما بجان ام کاش	آید ز در صفا نشیند

کردی که ز گوی یار خیزد	بر دیده چو تو تیا نشیند
در دیکه پهلوی حل من	کر بر خیزد کجا نشیند
آنکه از آن قدم جدا شد	بر خاک چو نقش پاشیند
آن شاه که ماه کار گرفت	در دامنش چون کد انشیند
در کویتو مقرر می دل	آنکه است که نقش پاشیند
برک طربش همه میناست	کی با من منو انشیند
بر پیکر ما خطا بجات است	نقشی که ز بویا نشیند
و وقت از خاک تاناش	بر منند کبر پاشیند
در کجایم خون جگر تو خواهم کرد	تراز تبار برین شوخ و شنگ خواهم کرد
اگر دیده برینگونه شک خواهم بخت	به بین که شکست به زنگ خواهم کرد
مزن بجان من آتش و کز نادم کردم	کل غدا تو را نیم رنگ خواهم کرد
پیرس حال من ای کاک که از دوزخ	جهان بخیم تو چون غم زنگ خواهم کرد
کدای کوچه منجانه می شوم و افتد	
نه فلک نام و نه روای نهک خواهم کرد	

بغیر از جایای کاسی ندارد	و فامش او اعتباری ندارد
خبر میورد من نشان بکلم	بناظر که در من غباری ندارد
اگر تفراری کنم خنده شام	که بر قول خود اوقاری ندارد
بجز خوندل نیست باز بوم	شرابی که در پی خجاری ندارد
مرا دیده سیاه در از نقاب	جهان همچون تفراری ندارد
<p>ندیدم دین بیغ یک کل ندیم  که در پیرهن از تو خاری ندارد</p>	
هر شد دل ز من باری خوشی بود	بنام ایزد که غولای خوشی بود
چو بخون مرد من از کار در فتم	محبت پیشه هم کاری خوشی بود
هر ادل باز زلف آباد کردی	بیزخمت که رفتار خوشی بود
که شست از سر جو اندر دانه منصور	ز خیل عشق مرد اری خوشی بود
کستی رشته الفت چه کردی	بسان بایین تازی خوشی بود
کنون بی خانان شد و نه زین	مرا هم چار دیواری خوشی بود
<p>ز کوبیت فیت و حسن خوش و زار  نکستی عاشقی زاری خوشی بود</p>	

ز لطف کار من بیزد مکر تمام شود	ز شک تمام و نه آه مکر تمام شود
کجاست عشق کاین در دلم تمام شود	صدای عقل و پند مانع نمیدارد
بهر خضر دل من مکر تمام شود	شکایتی که ازین آب زندگی دلزد
تجواست کزیر که چشم نظیر تمام شود	بویید شکست که تا بروی او کردم
چو شمع راه فنا را ز سر تمام شود	کیک گشته ز آزار شیتی آگاه

ز کزیر در غم دل کار چشم من و آه  
 بان رسید که خون جگر تمام شود

بهر غمت ده اندارد	خبر خون جگر غم اندارد
از بهر خدا بگوئی تغیت	دل در سر مندی ماند
دل را قدیم است لیکن	چندان پروای ماندارد
غم شک نشست در دل من	ویرانه من قصه اندارد
بهر تو تاب هم نبردی	این صبر کز پیا ماندارد
دل را چو غریب کجاست	انجا کنی که چاندارد
من مدعی و خدا گواه است	دل غیر تو مدعا ندارد
در روز تو روی جان توان	همچو آنکه این صفا ندارد

فرایزد فاع پو فایان	کان نیز جو کل وفاندارد
غیر از شک کوی مار کیتی	یک آدم پو فاندارد
امروز منم کوی خوبان	آن کشته که خون بهاندارد
شایدیت یغلی دل نا	چشمی بره صبا ندارد
ای چند چرا نه محبت	اقبال ترا بهاندارد
یارب سر او مبارکین	آنکه سر شما ندارد
غم منور و شود کوارا	با آنکه دل اشتها ندارد
و نه از یک میتوانم	نی در غم صدا ندارد

به بی سامانی از من تیر کاری میتواند	سری دارم که خاک پای یاری میتواند
نیکویم که عشق از من کاری میتواند	دلی دارم که صید و لشکاری میتواند
دل من از گلستان رخ او شده دارد	که هر سالی از آن فصل سبزی میتواند
از آن بهای مکیون که چه خار و کفایت	هنوز از بوسه اش دفع خماری میتواند
چنین از قطره ای من به دل که کرد	رای چشم چاری نازی میتواند
شست از خاک من که در بر و میتوانم	چو خواری ز قند رفته آفتابری میتواند

ندارد که اصل و عده آن پوفا لیکن	تسلی گوئید واری می تواند شد
خدا را روگردانید خوابینین لایزال	که در بزم شما اینه داری می تواند شد
چرا ای لاله شور افکنده در سر زمین دل	بر ویر آسمان که از تو گامی می تواند شد
مناسبت ای بقی بقدر دل می تواند شد	که در خرمی از نیک شری می تواند شد

بروز وصل شوی از غدا بی طرزان خواهیم  
 که روز از قدرتی در روز کاری می تواند شد

تا قضا عشق ترا بر سر من والی کرد	از بوس جله زده ایایی دلم خالی کرد
طاعت بار امانت خود را سازا	خویش را هر چه بد نام بجای کرد
کرد قبال من و بر کشت انشوخ	چون شوخ بخت که بسایم اقبال کرد
دشمن همچو گل از خنده رسید به کوش	چقدر زخم توانیدی تو خوشحالی کرد
اندک گشته که زانکه توان دید نشان	هم عمر تو آن هر سر لوبالی کرد
دیده بی حسن شده بود زغم آن یار غریز	نکست میر پیش آمد و کالی کرد
تو باین کرده چنان مرد عشق شوی	رشم کرد درین شبت بلا زالی کرد
که نیست دال انشوخ کمان ابرو بند	ترکش از هر چه رسید دلم خالی کرد
انشوخ که زار و دیم دم میزد	دم زخم تو نبردی که چه خوشحالی کرد



نخن از بحر جان فرساکوید	اگر گوید پیش را مگوید
نخن زبان قیامت جنگوید	قیامت میشود بر پا مگوید
دل او خود بخود خواهد شد	نخنهای دست او مگوید
از اندر دیکس بدین دارم	به پیش بو علی سینا مگوید
کرپان میدهد شور خنوم	بمن از دامن صحرای مگوید
دک در محض تا تلخ کامان	از ان بهای شکر خاک مگوید
مقامت مشکین دیگر ضعیف	باین تمیذ باین رسوا مگوید

میشد شهر از پیش و ف

نذار و بی اصل مگوید

ای دریغ که خوی او کردید	ایار دلجو بهانه جو کردید
سرونی نعل نایب نشان	جان حذر آلف مهو کردید
دیت چاک آن کرپانها	زخم من دشمن ز تو کردید
چون تو سروشی است آب	که در دماغ جو جو کردید
وصف خمار از اقم کردم	سرخون زلف مشکو کردید
در سماع تو گریه ام چون بیل	در مد رفت کوکو کردید

و نهت ازیدن کورویان

صورت حال من بگو کردید

ز دل که رفت به تاراج دستان چید	بمانده بجز ناله و فغانی چید
نماند ز من کرچه غیر استخوانی چید	نشانده وایم بره تیر و نشانی چید
در کوچه خوش ابروان مرویدل	که در کین تو سمشج کمانی چید
در گرفت ز نامهربانی خوبان	پهلویم نشانید مهربانی چید
رواد از غافل یکشتن عشاق	تمام کن بیکد کاریم جانی چید
سواد دیده ماشسته شد ز شک فک	ز حال دل تو کشتیم دستان چید
بیدلن نختیست ای سرت کردم	چها شنیدی آیا ز پربانی چید
کجائی ای سکیلی که از تن مجنون	ران تزل تو مانده است استخوانی چید
دل ملول شد از خانه میروم بچین	شود که مهره ملیل کشم فغانی چید

ز دست لفره جان بر حیاتم و نهت

گذشته است مرا از جگر سنانی چید

عالم بران سپر بگویند	آهت و مختصر بگویند
اول زین دیده خوراند	ز انیس بل و جگر بگویند

گفتن بسیار نیست لارم	حرفیکه گذارش بگویند
بیریزم لعل و گوهر از چشم	وز گوش می این خبر بگویند
گر گوش نکرد از سر تار	آن به که شمار سر بگویند
چشم بی نور شد چو یعقوب	یا یوسف انقدر بگویند
گر پرسد ماجرای اشکم	بگذشت بزم سر بگویند
یاران این تاز سر گذشتم	گویند چشم تر بگویند
بگست کمر ز کوه درم	با آن بیت خوش بگویند
با او که طریقت باجاست	حلال من مختصر بگویند
با من دور حرف انداز	پایان میشود اگر بگویند
من ترک وفا چگونه گویم	با من سخن در بگویند
چون من دهر بکس و کو	کر هست کسی در بگویند
وقف می روز از کیفیت	عالم بر آن سپرد بگویند

دل ز پهلوی غم او شادمانی میکند	در پناه داد او جان زندگانی میکند
سأله باشد مرده ام در زندگانی نهفته	ابر غم بر ترست من سایه بانی میکند

اگر پری بی شک کرده است عیم را دلی	پنهان دل مدبرم شور جانی میکند
جانه عریانم نامک قماش نموده است	یکسر دوش بگردان کرانی میکند
انگه کیش شب شمع بالینم ز لوزی نشد	بعدزدن کی بخاکم کس فغانی میکند
ز کس لکاهه گاه از سر و نیاز دار	باسیه روزان خود لطف زبانی میکند
غمره چشم بود او بجا لم آنچه کرد	حاش نشد کی ملایمی آسانی میکند

میشود و شب سخت بیاورد از

زین قضا و لها که کیوی غلانی میکند

مهربان انما هر بار حال زار مانکرد	کار کرد آسمان افسوس کار مانکرد
نکبت سیف ز صحرای کجایان نصیب	یک نیم آتش نیا دویار مانکرد
یار خندان رفت کردار با صدی شتاب	بج شرم از گریه بی اختیار مانکرد
در هوای دامن صحرای دین و دانه شد	مفضل اشک آدام کیم و در شکر مانکرد
انگه روغن در چراغ حسن او از خفته است	هر رفت و یار از شهبامی تار مانکرد
کرچه مارا بار با جولان او بر باد داد	شکوه باری کرد و کرد از پشت قبا مانکرد

یکسی وقت تماشا کن که خبر سیل بهار

بعدزدن کس که تازی بر تزار مانکرد

کسی نیاز در این مایه دست کند	که مهر همه از آن خاکپا دست کند
نیشوند جان طغف بجال کسی	دل شکسته ملا خدا در دست کند
کدای کوی خرابات پادشاهش	زلزال می عمل کیمیا در دست کند
یتیم خود لاف را بر دلم توشت	بو بخره که مشق جفا در دست کند
شکسته خاطر و اشقه من ز میست	که شانه رباط زلف شاد در دست کند
شکسته خاطر از آنم که یار بد خویم	و فاد در دست ننند جفا در دست کند
بمن جو عهد و وفایت تا ز دل آشت	به جایا تو این عهد تا در دست کند
ز نملی نشدم متکلف بنیانه	فلک خمی مکر از خاک مایه در دست کند

تا که پیاری و فتنه اینقدر کوی

بمن دهد دل شکسته پیر دست کند

شسب یاه فراغ چرخ دست نداد	دماغ سوختم و غیر فراغ دست نداد
غبار باز پس مرگ با صبا بخت	قفا شدیم و لیکن فراغ دست نداد
ز زشک خنده کل آتشم بجان افکند	شلاط خاطر از سیر فراغ دست نداد
نهر از مرتبه سراسر چمن کشتم	کل که تازه شود و دماغ دست نداد
برنگ لاله ز بخت سیر درین گلشن	آبی زرد مرا یک ایاغ دست نداد

دل رسیده خود از من غریب دلت

ایکوه و بادیه کرم سراسر غمت ندان

شک من صد مخلوق را نکرد

آه این عشق تا توان از ار

بعد ازین زلف یار تو بگویم

دلک بود است عجب من

سوخت ازین دلش یکسرم

تا چه خون رسیده بر نور چ

دیدم کرده تو از مردم

جان من صلح کرده با غیر

ای خوش آنکس گای کل زین

و نه از خست جیون کسی

چو کس از زلف من بل ندانیت

یکسور دل من تا غم تو دلی شد

چو کس از زلف من بل ندانیت

تمام عمرم از غم زار نالی شد

ز پیش چای این بهار خالی شد

هزار حیف بهر جا که چنی بوده است	که کرد کلفت این خاکدان سخالی شد
قتاده اندر پرواز دیگران در دام	حصار عاقبتش شکسته بالی شد
کشد از همه عمر خواب باز کند	کسی که سایه سز تو باش نهالی شد
مکن خوش آمد همچون جودی سپروز	بر آن جوان توان گرم آتشی شد
هزار شوخی و درستی بود کار	نه هر که یکد و غزل گفت او غزالی شد

بزد که سرش است پیش این رخسار

ز فیض پیرمغانی نخت لا ابالی شد

تیرش ز دل غیر خطا شده بیا شد	یعنی که نصیبش باشد چه بیا شد
بی نام و نشان بود دل که شبه نشینم	از تیر تو انکشت نداشت چه بیا شد
بوده کف خونم فشی از دست	بیامال تو مانند خاشاک چه بیا شد
دل من در کوشش میگردید بودا	زان طره گرفتار بلا شد چه بیا شد
این دکن دعاخت سر سلمان بجا شد	در بزم تو چون شمع فشا شد چه بیا شد
گفتند ملائک ز شمع جان چو بر آمد	ز ندانی یک عمر رها شد چه بیا شد
خوش آنچنان شمع صفت نور کا	شب شب هر چه شمع شد چه بیا شد
تیرش ز شمع کند بمن باز و از نار	این عضو ز جارفه بیا شد چه بیا شد

و وقت ز زمین بدل نام رسیده

سر کشیم قبله نمائیم یا شد

و ده که دست من بی مسلمان افتاد	خاک چینی که سر سر هر دریا افتاد
بخت کمره بلا بود بهر جا رفتم	راه امید لب کوچه خرامان افتاد
دل از تشنه لبی سبک کمان آمده بود	رفت کوران در ایچاه و خدا افتاد
جمع جباب زن خلط خود جمع کردند	که مرا کار با ترلف پریشان افتاد
چو پیرایه محری بر سر جان میلرزم	تا مرا چشم بر انچاک کر بیان افتاد
لبم از شکوه تیغ تو خوش است اولی	یکم عایره ترخی که نمایان افتاد
یکروای کعبه امید بفرماید بر سر	که تنی بایم و ز راهم میخلان افتاد

و از من چشم سیه کرد بر هم وقت

رو سیه بود که از چشم مکلان افتاد

کسی معنی نمی فهمید باشند	که چون صورت گری نایب باشد
سری که هوا می شود و دیده باشد	سروار آموشی و دیده باشد
مرا این مناسبت در غایت	که کم کرده ام دل کسی دیده باشد
از ناز که دماغی پسندت	که پای ترا زلف پوشیده باشد



کمش جانم سرفراز بر خود	تو ای که حق تو پوشیده باشد
تو آنکه گشته گشته گشته را	که کرد سرباز گردیده باشد
در آنکه بود غریب است	همانکه دل ندیده نالیده باشد
خدا را نیست من نصیب تو	که باین پریشان بچیده باشد
مسازید پداری بخت بد	که از دیدن چشمه خوابیده باشد
مرا که کرد در هر دو دست	اگر غم خندید خندیده باشد

از آن یقین تو عاشقان میخواهد	که هر که داند اندکستان میخواهد
بقد جان دل من بوی بخور دلیت	بیا بگیرد را یکجان میخواهد
کن برادر مار از بند خود کین مرغ	گرفته خود نفس آشیان میخواهد
نیازمند ترا سر اگر ز غمش رود	بغیر خفته آن آستان میخواهد
گرت بهوت که در شهر قتل عام کنی	بیا و تیغ بکش کسلسل میخواهد
بهرزه شکوه ز پیمبری خلک حکیم	مرا در خاطر مار افسان میخواهد

زیم آنکه بگویش مری کشد و قند  
زمانه پای سر شکم روان میخواهد

از صبا بوی یاری می آید	کر که ز کوی یاری می آید
سیکتم شک در نعل دل را	که ز پهلوی یاری می آید
دوداه کدام سوخته است	خطاکه بر روی یاری می آید
ز ان بپای خست کمال فتم	که از ان بوی یاری می آید
اندریشانی خردم و شرف	بوی کیسوی یاری می آید

بر سرم گل زده از زخم نمایانی چند	هست بر گردنم از تیغ توانایی چند
داغم این کرسنه چشمی ز کجا آورده است	که نشد سوتی گشت نمکدانی چند
غم می آید و در چسب دل شکم ریخت	بکن چاکلی که نکند کبر پانی چند
بود نزدیک که نفس ده شود دلش از من	ز دیدن جنش ترکان شود امانی چند
من سیکر و حمور فتم توانم دیدن	که محاسب تو باشد که انجانی چند
خبری از دل دیوانه ندارم و در دست	که ز من دور قاده است پهلوانی چند
با همه سادگی امنه چه تعمیر است کرد	نکند ارد که کسی روی بگریانی چند
بچه عنوان کند در از نظرش نامه ما	ما که فقیه و نوشیمیم بعنوانی چند
خاطر خوش چنان جمع کنم چون باشد	در کین دل من طره پریشانی چند

ای پرچهره ترا خاطر خود باید بود / اگر اختصار تو دارند ریختنی چند

دلفت این آتش خورند که در دودل من

کند دود دودل من سوخته شد جانی چند

بر سر کوشش کداری دشتم کد شد

دل زمین بر بند باری باری آخر دل

از نوید وصل او در اضطرار افتاد

عاقبت کار دل دشتم نوید کی شد

زخم بهلوی مرا که دیدم مان علاج

آشتم در ششیاں بی زخم صیاد

خارهای غم کشیدند از دل من

کوشه و اماں کشیدن از چند بدی

آخر افکندند از چشم تو ام الم

رفت دلفت از کف من شسته قبال صیف

تاری که سیوی باری دشتم کد شد

بیار سکر نشسته که تواند

بهلوی ملاز از نشسته که تواند

چنانکه شود لعل و اوجده کز	بی سینه افکار تشنگی که توان
بی گل که تواند الم خاکشیدن	بیا یا غیا تشنگی که توان
انجا که میل غوغا نه شد حلاوت	بی صبر کردار تشنگی که توان
خوی که از آتش روزنه بنا	از دیک تو بسیار تشنگی که توان
خواست چهار پیلوین بار دلم	خواست کبلی از تشنگی که توان

و فحش کنی غیب من نماند می مستی  
ماند تو پیکار تشنگی که تواند

مفروش عثوه با تو سراییم نماند	بر چین دکان که دوق خریداریم نماند
مروند حله منقش نام هزار حیف	یک کس شریک در در قماریم نماند
باروی چو شمع روییم در آمدی	پروانه وار طاقت خود داریم نماند
در کوی یاقدر سکار من زیاده است	رقم که آردی و فادادیم نماند
خبر خون ملک هست کلوی از ازل	دوقی هیچ خبر به میاریم نماند
ای غم پانجا طر جمع بخور کنون	کز دوستان توقع غمخواریم نماند

و فحش ز ناله ام شد هزار جان من  
بس کن در که طاقت نزاریم نماند

بالش ناز زیر سبزه دارد	کی زده درمرا خبر دارد
ای خوس اینچه خوش کن	شب بچران کجا سحر دارد
غیر زلف در طالع قبا	که دلم راز خاک بر دارد
درد آیم کشا و کیسور	چکند ماتی اثر دارد
ایمل مشب بلند می	فلک پر کوش کردارد
صلح کن با فیون غم و کمان	چنگ نشینده دوسر دارد
نورده که زاده کند	دل ز کویت سرخس دارد
بوزی آرد بلا جان پر	وضع شوخی که آن سپردارد
نیت ان عاشق ایلمان	کی یکی مرغ نامه بردارد
بیل من بایه روشن است	دماغ من ماتم جگر دارد
تم که رو کند در شمع است	هر که دواغ کل سب دارد
پیچ و نیت کرد و شوی	گریه بس چندان دشر دارد
بی تکلف بعالم خوبی	خوب من عالم دکر دارد

هر شب از شلم تا سحر هفت

ناله ام نوحه پر اثر دارد

<p>باید دید خون جگر اول وضو گیرد که خار از تربت من گیرد و فامان گیرد رهاین تامل چشم باشد آه خویرد مگر پرخان گوید که دستم را بسوی گیرد</p>	<p>کسی که صف دل فال به وصل او گیرد چو گل خواهم شکفتن و کفن تا زود تری چهار لطف زبانی سید بی جان فریب من ز مخموری بدین بخانه افتاده از ناز</p>
<p>بخاک انباشتم آخردان زخم دل زین نیخواهم که پیش من در گرام ز گوید چه ریشه بارک جان شکسته می آید بخیرتش که خادست به می آید مگر پهلوی غیری شکسته می آید خیال او که بدل حسبه می آید که ناکش سوی دل دته دته می آید</p>	<p>دل ز کویتور خون شسته می آید کجا رخصت پایوس این کار خوان مرا خنک تو امر فرمید بد آن خور فکند برق بحر من مرا بشو حینا مرا بخت کمانی است گوشه خاطر</p>
<p>بجهاد بازسد کن کمال و نه است مگر اسبل که میالین خسته می آید</p>	
<p>داد و پداده می باید کرد دل نشد شاده می باید کرد</p>	<p>بهر روداده می باید کرد وصل هم گشت میسر لیکن</p>

سیمیا کو دم و پیران دل	شما با د چه می باید کرد
در چمن زلفی و استیلا	گفت شما د چه می باید کرد
کوه غم را توان شما کند	مرد و فرهاد چه می باید کرد
سود شد نخن تدبیر چون	مقدّمه کشا د چه می باید کرد
خواستم با تو بگویم غم دل	گریه زودا د چه می باید کرد
که بخوبان ندیم دل با ص	بکن ارشاد چه می باید کرد
در قفس دید چو پشانی من	گفت صیاد چه می باید کرد
در هوا دایمی لغت	رفت بر باد چه می باید کرد
کنم که ز غمت غارت خراب	خانه آباد چه می باید کرد
زین تن در غم دوری و فضا	مشکل افتاد چه می باید کرد

مهر کو تو خرفشته و شوب باشد	اینهار تو ایشوخ پیر خوب باشد
گویند که در مصر غریزست بندان	بند جگر کوشه یعقوب باشد
بر طوق زنجیر کند مال را از تن	فریاد ایران یک هلو س باشد
نگذاشت که در کلبه مانا اعتبار	این نمکده را حاجت جلوب باشد

صد شکر در محنت بجا نموداریم	صبری که کم از طاقت یو نباشد
ایده نادیده کن که شش زمین تو	ویدن بی فرزندان خوب نباشد

و ز سلیم این سخن ناز شنیدم  
خوبست که معشوق بکس خوب نباشد

زهر رو تو این ماه میگردود	ز دیدن تو بند پوش شاه میکرد
قضا چه سر بر بخت کشید حیرانم	که از گاه تو روزم سیاه میکرد
همین ندانی سلطان بنم خراب که هر	پهنه مسر سوای کلاه میکرد
بکوی یار بر قیتم راه قاصد آه	ز صفت طالع با صبح راه میکرد
از نیکه صدق و صفایم ترا شود روشن	نفس جو صبح مرا حرف راه میکرد
تو غافل از دوستی امیر و وزیر	دل استمکش من وادخواه میکرد

مدان یار که وفت کنار ما افتد  
تمام آب و نهو اشک و آه میگرد

علم اول بخانی خوشین کرد	در آخر آنچه با من گویم کرد
چه ظلم است از یک جوان دانا	بشمن آنچه باستی من کرد
چه جان کرد بد و خلق من	که در دناش از چاه و قف کرد



<p>بنا من نه کانی را کفن کردم  که خاک باغبان پر من کردم  که توانی جبار خوشین کرد  که آواز را بخیر من وطن کرد  که شمع شمعش انجمن کرد</p>	<p>مغشوش که شد و در کنار  خاکشتم غشای روی مظهر  بختا چند روزی پس که گشت  غریب من شنیدم دست کرد  عجب داعی بر سر دست کرد</p>
<p>خورشید که آمد او را سلام داد  شوان چو چوب دعوای تمام داد  در باغ داد و داده چون خوشترام داد  تغی بدست غمزه بی قتل تمام داد  این داد تو ان استیام داد</p>	<p>برایم جلوه کرد شد انعام داد  کرامه نو با بری او میشود طرف داد  قری بسز و گفت بنشین بکای خود  قطع امید کردم از تو دل کی کرد داد  بکشاد این شکوه ام ای خدای کل داد</p>
<p>تغی بدست غمزه بی قتل تمام داد  این داد تو ان استیام داد</p>	<p>تغی بدست غمزه بی قتل تمام داد  این داد تو ان استیام داد</p>
<p>دل نجات بین انش و عشق تمام شد  ایلم وصل آمد دل چنان گرفت شد</p>	<p>دل نجات بین انش و عشق تمام شد  ایلم وصل آمد دل چنان گرفت شد</p>

یکم بر من و او سخاوتیم بدل بود  
 کفایتی بخانه تو شهرهای ما را بایم  
 نجیب بودیم ندانیش کشیدیم  
 صد شکر دل طلب شد عاقبت طغیان

نسخه کتیب بر حال مایل او

ملاجراج بالین شمع قرار هم شد

دلهم کوچه آراست هر سال کند  
 یادمی آید و من بسته بچون میکند  
 از صفت خود کمان کند و آن وقت جان  
 انس کو شنه فامان که کید یار رسد  
 شورش کبریا که نیست کین نمی  
 چرخ گشت که چون می لای می کند  
 خدای دلازم که ز خاک دانم هست

چند شوی هفت رخت کامل

خیف نرین عمر کرد ز فکر پشان کرد

سرو با قدر غایت و دوارند  
نغمه زاری خایه در پیش  
سیکتم آه ز پطاف و یویم  
سطلب کدوشن تجر و یکتا  
نکلی کوه کلاه تریشان کسی  
سیران کز خدای و یکتا

این سخن بکینست جلوت  
حکم عشق کدر صمد و یکتا  
یاسین آه بیان از عمار  
تیر نازت بین ای کوه و یکتا  
که کمال او کمال مرغ چنین و یکتا  
که خرداری او خرداری و یکتا

دشکاران در کرم کشیش و یکتا  
برواید از زشت تو شکار و یکتا

شریک تفراری پای مردان که دارد  
بند و شکنان چای میرم کاز خیرت  
سپاهی کرده باشم که غنیمت حکم او  
چه سزد و بر شد با من طرفان شکنها  
ز دردت دوری دارم که در خست نمی آید

غمان خویش را که هر غلطان که دارد  
تب شوق را از استخوان که دارد  
سواد ماز با شکرت که دارد  
که عشق آرد و می دیده کرمان که دارد  
خدا لیلین در روز اناخت در مان که دارد

بجانم دشمنی داد که آن تیغیان سپر شمس است  
کند شمس من ز جان و قفسه خدا ایمان که دارد

<p> شوق کرم تنباده خواهد کرد  کچه از غم غمناکم باقی است  کارین گزیده کرد که شام  سرو که قاصد است از این  نقش پای ترا بر بزم نماز  چشم مردم که او کشی دلور  نیشان آسم چو دود دم  یک بر خویش پیش در فکر  دشمن شد حسن به از قرون  ماه من که برون پیا شب  شوق و طایفه خفا و قه  </p>	<p> روز کارم سیاه خواهد کرد  صرف در شکوه خواهد کرد  کار بجاگاه خواهد کرد  چند راه آه خواهد کرد  عالی بجاگاه خواهد کرد  کارم از یک کجا خواهد کرد  روز خلقی سیاه خواهد کرد  خنده قافه قافه خواهد کرد  که تر از شک ماه خواهد کرد  جلوه آنجلوگاه خواهد کرد  نامم را سیاه خواهد کرد  </p>
<p> اگر انعام از دیک خودم بجز میبازد  لب شیرین جانان برین آن تو کلام  با حوال خرابم که بدین عشق داند  </p>	<p> دل قانع مزاجیم با نگاه دور میبازد  که آب زندگی را در مذاقم شود میبازد  بازد که فرصتی آفریم دل معور میبازد  </p>

چو فیض از صحت این صلیکند چو نیا	تاز لیدین آمینه پر مغرور میازد
بیاد مطلع ابروی شبنم صری کهنه	چو ماه نو مراد در شهر نامستور میازد
بوصف چشم خوبان تا قلم را شاکرم	هر جا حرف زکس گویند کور میازد

ای باغ و یکران شوخی کبر هم نمید و  
اگر دستش رسد دست مرا بویازد

تج شدیش من این شیرین دامن نکرد	هر دم تندرغم آن شکر شکن یادم نکرد
دقش از زار نالی چه حشر نکستم	بچکس نه منوایان چنین یادم نکرد
چشم من با لکه شد دستار بنداروش	یوسفم کای میروی پرهن یادم نکرد
نور چشم یعنی آن مغرور و جان عزیز	تا بکشم کور دست لزان یادم نکرد
با وجود آنکه طرز نالای و از من گرفت	دقش افتاده ام مرغ چنین یادم نکرد
بود روشن دیو مسجد چو شمع اندک	در دم کیبار شیخ در بهمن یادم نکرد

رو کای شد که وقف قبلا ی غرقم  
کو بکتوبی زیاران وطن یادم نکرد

در حرم او چو توانست قاصد یاد	نامدار بسوی یار یکس راه برد
حال دل از من چه پیرسی که شهاب از	کرد اندازی و دل بال کفرم ناکاه برد

ایک صبح و شام در بزم صوفیای محرمی	ناله من میتوان ایچاکه و پیکاه برد
تا بسا دلیبری کسرو آن غالب صحرایی	رخ نمود و بازی بازی ای ارکد او شاه برد
اندل صد پاره ام جانانی پی خبر	پاره را شکست دو پاره را آه برد
یا من وحشی نه انداختی وحشی غزال	من نمیدانم کدامین تر از راه برد
بر ذقن رادل کدر افتد در شکلی غزل	بخت کمره بود از راه من بوی جاده برد
د او فریاد تو تصدیق سکایین آستان	
در دهر باید تر بودی ازین درگاه برد	
رفتی و یکدم دال مار خطیدن بگری	آه از بالا دوی شک از خطیدن بگری
شب که بودم مضطرب از اشتیاق و صبح	تا حشر حشرم خواهر از پریدن بگری
بسکه یار جوار و دروش من یکین قناد	عقله کشتم و قد مار خطیدن بگری
تا بعد از کوشه دمان یار افتاده است	دست قناری ز پر این درین بگری
عمر از قف با فسون دلم توان ساخت	
حیلها کردم ولی یار از رسیدن بگری	
با چند بر من از چرخ پیدا درفته باشد	یکمشت خاک تکی بر باد درفته باشد
بعد از وفات بخت برون روح من مدد	پسند اگر نیست تا شود درفته باشد

خونم نشسته از تو باشد که وعده دهم

آن یار پوفار از یاد رفتی باشد

انجا که قامت او بر پا کند قیامت

صد کوه صبر و طاقت در یاد رفتی باشد

از اضطراب و غم نهدام مرا فدا

دلگیر از سر من میآید رفتی باشد

مریم باز در دود و دمار آخر شد

مانیم در بلا و دمار آخر شد

بی شیون است که به من بگوید لیک

بگویم که خلق فلان آخر شد

چشم فروگری تو شوخی بکار من

کردا نچنان نگر که جبار آخر شد

غیرت به من که دل تلف پای انگار

زدی بوسه که ز نیک بنار آخر شد

از کریانم چه بخرند آه و دستان

آسم زخم که نشسته شمار آخر شد

مشت غلام من نه بوازش میآید

شکر خدا کنم که صبار آخر شد

و آنست که از حیف و صدق بخواهی من

آن سر بسوزد دروغ و دمار آخر شد

یعقوب اگر بیت خزن کرد میکند

دل از غمت سینه من گریه میکند

برقی کان من نه عشقت که بیزگار

هر حال من چو ابرکت گریه میکند

بیل ز بسکه بافته بدمد و خود مرا

هر که بدون روم ز چین گریه میکند

کفتی که بد دل تو هم داغ نماند  
از خود دوست دایم که می کند  
با من شریک غم از یکدیگر نشد  
خود دل که او به طوی من که می کند

وقت نهد در حسرت چیدن لبش

مینا صفت ز راه دهن که می کند

ای خوش آن طالع پیری که جوانی دارد	از جهان گذران سرور و آفتی دارد
ای که کفتی که مرا از پی آن شایه دارد	یکسی کوی که در دست غمانی دارد
بخورد قطره آبی و صغیری نکند	در کبیر مرغ و دلم تحت کمانی دارد
ذکر حیرت تا بهین و در زبان است	می کند وصف تا بهر که زبانی دارد
نیست یکدل که خراشید هر کاشو	هر کس نشاء که باز تو نشانی دارد
می کشی تیغ بی قفس من ای شوخ مگر	عاشق دلشده در زخم تو جانی دارد
دم بود ای هر زلف قبا بد نزنند	آنکه اندیشه سودی ز بیانی دارد
کمل خسارت تو که ز روشد افسرد و بشو	ز آنکه هر باغ بهاری و خزان دارد
ای که از جور فلک سطلبی راه گریز	رو بچانه که خوش است و امان دارد
هر کجا شکلی سسر بر میان داند	رنگم آید که غم غنچه دمانی دارد
دقت از یل و دامن شد و معدوم	بر خود از هستی موهوم کمانی دارد



پند گویمان دوسر حرف بن ارشاد	ترسم فسرده شود آتش من بگو کنید
بلخ شد عیش من محسرت خواب بید	همان پیش من فسانه فرماو کنید
چند در بند شاه خون شوم دل خج بین	چون حنا لبشاید مرا بگو کنید
شکل مرده ام از دست شاه خج بین	بکل فاخته روح مرا شاد گو کنید
کی بود صورت آشوب کشیدن میان	قلم موی زرگان برزاد گو کنید

خوردن چه شود که نفسی آینه وار

خانه و صف حیرت زده نگیند

بلان ز رخشم فتان بگریزد	و جل نمان تیغ نرکان بگریزد
از آن گزیده دارم دهن	زمین آن پاکدامن بگریزد
برو عشق من بخون حلیت	بیابان دریا بان بگریزد
یکک بجز توان نیست با صبر	کدام که زمیند آن بگریزد
بر ما مرد میدان خون نیست	کسی که سنک طفلان بگریزد
شود کوفته با چشمش تل	یک تحریک شرکان بگریزد
دل از عشق مکر زخمی گردید	که از هر هم فروشان بگریزد
بدور جادوی آتش کافر	سلطان از مسلمان بگریزد

چه پری از پرده‌ی که اعدا	بوسه‌ها از پیرخوان می‌گیرند
چه باشد که طایب با پسرند	چه غمزد و میلان می‌گیرند
نمیدانم که می‌آید بچشم	که چون تن مرا زین می‌گیرند
نمیدانم که آدم عواره کرد	چه از من میان می‌گیرند
کزید هر کس آفت لیکن	ز من آن آفت جان می‌گیرند
بشهر با عجب سی اورند	که پارس ز دمان می‌گیرند

دل در سینه گرداغ هم جابانه میوزد	چرخ بیره رانا مذکر در خانه میوزد
بجانم آتش فکند است ملکستر نیاید	مرا آن طفل آتش خویه آدانه میوزد
آز روم ولی تا در وقت کردام پیدا	چنان غمت اگر دارد من دیوانه میوزد
ز پستیابی صحبت راز پوشیدن نمی	دلی دارم که پیش محرم دیکانه میوزد
اگر نزدیک از شمع جمال اهد کرد و روم	بهر حالت دل مصیبت بر پناه میوزد
بدلت آتش افتاد از غم او دیده کرین	بلی ریزد ز دم آب هر که خانه میوزد
چرخ عشق از آن که شود در شمع طفلانی	کسی کی شمع بهر خاطر پناه میوزد
مول ناخست لیکن بر کجی نشسته اند	چرخ میکان در گوشه دیوانه میوزد

دوش چکان خود از سینه من بکشید	دل و امانده چه گویم که چه آزار کشید
که خدا خیر کند با تو گویم روزی	که ز درد تو چو جان این دل عمار کشید
آفت مردم بهایه بهسایه رسد	هر چه انداخت دلم چشم تلفک کشید
نیست در عشق مرا دوست خیرین	مفت نکند درین راه زیبا خار کشید
همچو مرغ قفس آباد گلستان بهال	تا لعل این دل در سینه گرفتار کشید
که کدای ز دلم دست بفرماید رسد	هر چه انداخت دلم چشم تلفک کشید
دل نبندی بر زلف تبین بهر خدا	تو این دانه تسبیح بزمار کشید

چه خیال است که ز سر زخای را غبار

و زلف نیست بجز زخمی ز تنم بکشید

در چمن چون پیدلان و قفان برود	بیلان از رشک کیرشایان برود
سخت جانانی که جورشایان برود	طوسیداد تو دیدند الا مان برود
آتش خون خورند از بیک شهادت	منت شمشیر قاتل را بجان برود
آن فوسفان که با ما سیه بازی کند	زلف او را دیده بکینزل جان برود
بر نمیدارند خوابان تیغ بر قصد سرم	حیف این مروت از جهان برود
دولت پادشاهش نماند اگر ایستد و رود	بر زبانی او نمیدانم چنان برود

روزم که محنت و اندوه و رنج و درد و غم  
 دینی با بخت من و وقت فغان بردا

همچنین که تم از دست تو بعل برود	روزی اگر گریه من بپای تو در کل برود
سایه مانده در کن و کنار از خونم	این خنایت که ز دورا که قاتل برود
غرق در ای محنت کند میل بخت	مرد و او چو خیال است باطل برود
ایکه راندی بگو خنجر پیدا مرا	انقدر باش که جان نامتن بمل برود
ایکه از دیده من میروی همان میدان	که ز دل حسرت دیار تو شکل برود
از تو فریادیم ای عشق جز نیست دلم	تا یکی نماند کن عمره محل برود

و وقت اندم کرده او بجز کمر در پیش  
 پیش شیش دل و پای و دو منزل برود

با تو آشنا کی هست	چکند ماجر کسی چکند
بیلان داد از که نخواهند	کل ندارد وفا کسی چکند
تو که نازگتری ز لاله گل	خود نوبر با ترا کسی چکند
دل بصدنا ز می نمی آید	و لایا ثنا کسی چکند
که دوزخ جای کن عظیم	بیروی جای کسی چکند

چون تو می گوی دلون شایم	می بری بوی بار بار هر سو
چکند با صبا کسی چکند	چکند کرد عاکی چکند

طعن ششم چکندی و فحش  
یا قضا چکند کسی چکند

چشم او عربده سازست چه می باید کرد	نگهش بر سر نازست چه می باید کرد
بیراغبیاد نوازست چه می باید کرد	دوستان دست کدازست چه می باید کرد
آشنا را تواند بکا می کجا می	یار میکانه نوازست چه می باید کرد
من بگم گریه تو بر کینه خسته زنی	عالم ناز و نیازست چه می باید کرد
نیک و بد مرزوه چون آینه آمدن	خانه ام بکیر نازست چه می باید کرد

شواهم که برم بی حقیقت و فحش

دل گرفتار می نازست چه می باید کرد

دل گرفتار می نازست چه می باید کرد	دل گرفتار می نازست چه می باید کرد
کرمانی جلوه چشم داغ مینا شود	دور رستی حال طفل شک کویا میشود
چو یعقوب رسید آن نور چشم آخر	بزرگ کار شک خون فواره بالا میشود
از که دارم چشم و سنوزی در غفلت	ای غریزان عاقبت این دیده تنها میشود
	شمع اگر روشن کنم پروانه فنا میشود

کی در آید اندلم بی پروه طبعی کر حیا	بر زین آید اگر نامش معما میشود
آن سبی قامت بدوزن از دست از سر و	است نیکو نیند دست زور آید

عاقبت پایال قصه شد و مستم  
من نیکوتر که انجاف شد بریا میشود

تا تو اینک طلبکار تو باشد چکند	بی زبانی که رفت تو باشد چکند
حرف با مع که شد از حلقه بگوشت دیگر	کوش آنکه کلفت را تو باشد چکند
جان پسندت چو پند و من بازده	بند خیر کی نه در کار تو باشد چکند
زده زده همه انداز تو ختم بر باد	شاکد از نیکه هوا دار تو باشد چکند
نعلی لطف نکردی بگر احتیایم	شور غمی که دلا فکرتو باشد چکند
عمر اغیار گرفتیم بجهان باز آید	هر کی طرد طرار تو باشد چکند
جان زده پهلوی تو آمد بجهان ناکار	هر که نمخواند بجا تو باشد چکند
میخوشم ز کن دی بیشتر می خود	آنکه روده باز تو باشد چکند

سوزن جان خانه خراب غم عشق

کنه در سایه دیوار تو باشد چکند

نوبت و سسل تو باو بگر می آورد	کدامی کوی ترا مرده سبی آورد
-------------------------------	-----------------------------

بند زردم از ماه خرمی طالع	زنده کمان ماه خرمی آورد
ز قحط که لزان زلف مشکبار سپید	شب دراز غم رو بگوتهی آورد
نشین بران که بهریت قسمت از آبی	کیک کانه نکوی مخان تهی آورد
ز راه میگذرد دید شمع رو گردان	بیکرم که چو اسب کمری آورد
بی عیادت من یار باقیست بکام	برای بند بزم کی بصری آورد
چکو میت زرقی طریقی یعنی دل	که هر پیش بلای سرهای آورد

نیم میرسد که کرده پا	که از دیر سفر کرده آگهی آورد
----------------------	------------------------------

بهولاری زلفت چو صبا بر خیزد	آه سودا از دکان هم ز قمار خیزد
من هم از روی آب از صبران خیزم	کز فی کشتن من یار ز جابر خیزد
طالع محقره کفایتت مرا نرود ترا	چون زابو کرده از بند قید بر خیزد
فشته هر روز ز بالایتو کرد دریا	چون مضغنی که ز انداد عصار خیزد
ناله کویت شده کسیر عادت کجانی	که هر چند نشسته چو بار خیزد
میشود ابر روز سیه ماکرید	دود آبی که ز غمی ناله مایه خیزد
پیش از انداز من صلح کن آبی	که ز آینه رویتو صفای خیزد

زخمی آتقدرا انداز گاهم داشت  
چون کس از کدزیر قضا بخیزد

آن چشم را بین کچه باز آفریند	خویش مست عود به باز آفریند
نکین دلا بدق شکستن دل مرا	مینا صفت کد اخته باز آفریند
اصل سخن شنو که علین یک صفت	کردی هزار گونه محارز آفریند
از چشم صید یک دل کی تو ان گرفت	شرکان او خچیل باز آفریند
ما طرف جنبه عشق ندادم که این شتر	مینا شکن پاله کد از آفریده اند
بجده است پنجه مردم ز راه دور	شرکان او چه دست دراز آفریند

در چشم آنکه زخمی است  
محمود را غلام ایاز آفریده اند

دل دیوانه من جان سپرد دل از دوا	ز سلطان سنگینی اندازه خورد
نه شهادت و نه فرقت ذوق عشق تو مار	پیران کلیه مایه مردن اند و دارد
زیر که عیش اگر داری به حاجی ابو موسی	که عاشق بر جگر و غلظت فشردن آرد و دارد
چنان افتد بدستم و این غیب که آرسم	نیم آرد و تشریف برین آرد و دارد
بسیج که اکبک شرفست من سید و دارد	صفا با می فکر اول شرفدن آرد و دارد



اگر بی شرمی میخواستی	چهار با آن ستمگر میخواستی
در آن فصل که تو کیستی	ز موم شمع غیر میخواستی
و باغ کیمیا سازی ندارم	و کوزه خاک را ز میخواستی
سرت کردم چهار بندگی	و فاهم بنده پرور میخواستی
خدا را خشک و خالی مکن زار	بخون من بی تر میخواستی
چنان میوزم از یاد رخ او	که شمع از دماغ او میخواستی
دل من بیک افتاد و رفته	بیشیش گریه میخواستی
مده است خلق خوش که من	جهانی و معطر میخواستی
بیاد چشم خوش نهال یار	چکرانده زخ میخواستی
بنامید و خوش شوی تو	غزلهای تو از بر میخواستی

کونی نه در دوزخ است دنیا بارید	هرمان این وان بهیجه بیا بارید
داری عریاوت ناخشنکان اگر	شها پاک در دوشها بارید
و زرم عیش کشت که در وقت پناه	در دیکه مانده بود ز صهبایا بارید
در باغ و بهریت ز خوابان ما کسی	چون فصل گل گذشت قمار بارید

<p>در دیکه از کدانی و لها با رسید خیبانه بچو صورت نیامارید</p>	<p>قسمت بین کجاست شکرت بر لبتر و صالت و سوده دیگران</p>
<p>تیر که شست یار با عدله کرده بود و صف بعد از ارتقا ضایع</p>	
<p>بر کوه دل از دست و دانه تو نکرد من با تو چنین ملتو چنانم تو نکرد عهد تو بیدین شوانم چه تو نکرد در قبضه او بچو کمانم چه تو نکرد دلشک از آن بنجه دانه تو نکرد مطلوع او راق خوانم چه تو نکرد من معتقد پر مغانم چه تو نکرد من معکف کوئی ملانم چه تو نکرد کفتا که من از نوچه کرانم چه تو نکرد</p>	<p>و بنال دل فیشم دهانم تو نکرد در وصل هر همه ام از حور ایشان کریغ گشتی بر سر تسلیم ندارم با کشاکش عشق چه سازم که نازم در کاشن فردوس دل من بکشاید با دفر من و قشیر از محال است ای شیخ اراحت تو انمیت پیغم با کعبه روانیت مرا نصحت فتن کنتم بدل ایل کی اینهمه فریاد</p>
<p>و صف که شدم گریه پایان بی پایان چون میل کف فیت عنانم چه تو نکرد</p>	